

# مشتاقان جنت

تأليف:

دکتر محمد بن عبدالرحمن العريفي

ترجمہ:

استاد احمد ظاہر (اسلمیاء) رحمہ اللہ

این کتاب از سایت کتابخانه‌ی عقیده دائلود شده است.

**www.aqeedeh.com**

book@aqeedeh.com

آدرس ایمیل:

سایت‌های مفید

www.aqeedeh.com

www.islamtxt.com

www.shabnam.cc

www.kalemeh.tv

www.islamtape.com

www.blestfamily.com

www.islamworldnews.com

www.islamage.com

www.islamwebpedia.com

www.islampp.com

www.zekr.tv

www.mowahedin.com

www.sadaislam.com

www.islamhouse.com

www.bidary.net

www.tabesh.net

www.farsi.sunnionline.us

www.sunni-news.net

www.mohtadeen.com

www.ijtehadat.com

www.nourtv.net

www.videofarsi.com

بسم الله الرحمن الرحيم  
فهرست مطالب

۲.....	مقدمه
۴.....	فداکار و شکیبا
۱۵.....	کمترین مقام در جنت
۱۹.....	حارثه بن سراقه
۲۴.....	ثابت بن الدحداح
۲۹.....	عمیر بن الحمام
۳۱.....	زنی از اهل جنت
۳۵.....	در دفاع از رسول الله ﷺ
۳۹.....	ثعلبه بن عبدالرحمن
۴۳.....	پایان

بسم الله الرحمن الرحيم

## مقدمه

ثنا و ستایش آن ذاتی راست که بهشت فردوس را برای مؤمنان بهترین عطا و بخشش گردانید و اعمالی که آنها را به آن برساند آسان ساخت پس جز او به چیزی دیگری مشغول نشدند و راه‌ها آن را برای‌شان سهل گردانید تا آنکه راه‌های پیوست کننده بدان را برای خود هموار کردند و مژده خود را برای‌شان به اینکه در آن جاودان باقی خواهند ماند کامل نمود.

برادران عزیز! الله ﷻ مخلوقات خود را عبث و بیهوده نیافریده بلکه آنها را برای یک هدف بزرگ و عالی آفریده و آماده نموده است، آنها را برای حمل یک امر بزرگی که آسمان‌ها و کوه‌ها از آن انکار نمودند و ترسیدند آفریده است، امانت عظیمی که انسان آن را پذیرفت زیرا او بسیار ستم پیشه و بسیار نادان است. قابل تعجب است حال کسیکه لحظات زندگی‌اش اندک است و هر نفسی که از او خارج می‌شود احتمال دارد که دوباره بسوی او برنگردد، و البته تأسف بی‌پایان او وقتی هویدا خواهد شد که پرهیزگاران بسوی الله ﷻ گروه گروه حشر کرده شوند و گنهکاران بسوی جهنم سوق داده شوند. پرهیزگاران در بهشت‌های جاودان از نعمت‌های آن بهره‌مند شوند و بر تخت‌های آن نشینند و بر پستی‌های آن تکیه کنند. و گنه‌کاران در حفره‌های جهنم پهلوی گیرند و پاداش اعمالی که در دنیا انجام می‌دادند دریابند. به این اساس نفس‌های صالحان به بهشت مشتاق بودند تا آنجا که بخاطر رسیدن بدان تمام آنچه را که مالک بودند تقدیم نمودند.

خواب‌های شیرین را ترک کردند، سحرگاهان گریستند، روزها روزه گرفتند، با کافران جنگیدند، پس چه بسا مردان صالح و زنان صالحه که بهشت به دیدار ایشان بسبب اعمال نیک و پاکیزگی خبرهای آنها و لذت هم سخنی آنها مشتاق است، چنانکه آنها به دیدن

بهشت مشتاقانند. و برای هر یکی ایشان با رب‌شان رازها و سخن‌های بوده که جز او کسی دیگری را بدان آگاه نکردند، آن اعمال را پیش روی خود منحیث توشه گردانیدند و پاداش آن را جز از او نمی‌خواهند، پس راه بازگشت و انجام ایشان بسوی اوست، چه بسا چشم‌های که در دنیا از ترس اینکه مبدا از نظر کردن بسوی رب‌شان محروم شوند گریستند، و چه بسا جگرهای که از شوق ملاقات رب پاره پاره گردیدند، و او تعالی بزرگ‌ترین ذاتی است که هستی به او سجده نموده است، و چشم‌ها از روی شرم و حیا از مراقبت او اشک ریخته‌اند، و جگرها بخاطر اشتیاق دیدار او پاره گردیده‌اند، مشتاقان بهشت با رب‌شان سخن‌ها و رازهای دارند. که اینک توجه شما را به گوشه از این اخبار و اسرار معطوف می‌دارم:

## فداکار و شکیبا

نخستین این اخبار خبری است که آن را امام ابن الجوزی در کتاب خود «صفة الصفوة» آورده و آن را ابن نحاس در «مشارع الأشواق» راجع به مرد صالحی که ابوقدame شامی نام داشت ذکر نموده است.

وی شخصی است که جهاد و جنگ فی سبیل الله را بسیار دوست داشت، هر جا که خبر جنگ در راه الله ﷻ را می شنید بسوی آن با عجله مبادرت می ورزید و علیه کفار به جنگ می پرداخت، روزی در حرم مدینه منوره نشسته بود، سائلی از وی پرسید: ای ابوقدame! عجیب ترین چیزی که در غزوات خود دیده ای به ما بیان کن زیرا تو شخصی هستی که در راه الله ﷻ بسیار جهاد نموده ای و در صف آرای ها میان کفار و مسلمانان حضور بهم رسانیده ای. ابو قدame گفت: بلی! از عجیب ترین چیزی که در غزوات خود دیده ام برای شما سخن خواهم گفت. باری با یاران خود از منزل بسوی «رقه» بیرون شدم تا با برخی از مشرکان در مرزها بجنگیم، مرزها در حقیقت مراکز اند که بر خطوط فاصل میان سرزمین های اسلامی و کفار قرار دارند تا کفار را از رخنه کردن به داخل قلمرو اسلامی منع کند.

می گوید: وقتی که به «رقه» که شهری در عراق به جانب نهر فرات واقع است رسیدم، اُشتری را خریدم تا سلاح خود را بر آن بار کنم و مردم این شهر را در مساجد آن وعظ و نصیحت می کردم و آنان را به جهاد فی سبیل الله تشویق می نمودم، و بر اتفاق بخاطر یاری اسلام تبلیغ شان می کردم، زیرا آنان اند که وظیفه حفاظت از اسلام را به عهده دارند. همینکه شام شد منزلی را به کرایه گرفتم تا شب را در آن سپری کنم، وقتی پاره ای از شب گذشته بود دروازه منزل کوبیده شد، تعجب کردم که چه کسی در این وقت شب دروازه را می زند زیرا من شخصی نیستم که در این شهرها شهرتی داشته باشم و یا کسی مرا بشناسد و یا با کسی ارتباط و شناختی داشته باشم، کیست که در این تاریکی شب

آمده است، اما وقتی که دروازه را گشودم زنی را دیدم که در چادر خود را بگونه پيچانیده بود که هیچ جای جسم او دیده نمی شد، وقتی این زن را دیدم خوف زده شدم و گفتم: ای کنیزک الله! الله ﷻ بر تو رحم کند چه می خواهی؟ گفت: آیا تو ابو قدامه هستی؟ گفتم: آری. گفت: تو بودی که امروز بخاطر مرزهای اسلامی مال جمع آوری نمودی؟ گفتم: آری. وقتی که این جواب را از من شنید خطی را همراه با یک توتۀ بسته شده به سوی من افکند و خود بحالت گریان از نزد من برگشت، ابو قدامه می گوید: عملکرد این زن مرا در شگفت افکند در حالیکه آن توتۀ بسته شده پیشروی من قرار داشت، به سوی آن نظر انداختم دیدم که در آن نوشته بود: ای ابو قدامه! تو امروز ما را بسوی جهاد دعوت نمودی و من زنی هستم که توان جهاد کردن را ندارم و نه مالی دارم که بواسطه آن ترا مجهز کنم تا با مجاهدان یکجا شوی پس بهترین آن چیزی که در جسم من بود و آن عبارت از موهای سرم است آن را گرفته و از آن ریسمانی تیار کردم و آن را تقدیم تو کردم تا در بستن اسپت از آن کار بگیری تا الله ﷻ بسبب آن گناهان مرا ببخشد و در بهشت داخلم کند.

ابو قدامه می گوید: سوگند به الله ﷻ که من از حرص و شوق این زن به جنت تعجب کردم با وصف آنکه این عمل او (قطع کردن موی بدین طریقه) یک کار غیر مشروع در دین بود ولی شوق بهشت بر او غلبه داشت و او را وادار بدین کار نمود، ابو قدامه می گوید: آن توتۀ بسته شده را در میان لباس ها و سامان خود گذاشتم، زمانیکه صبح شد و نماز فجر را ادا نمودم با رفقای خود از رقه بیرون شدم، وقتی به قلعه مسلمۀ بن عبدالملک رسیدیم در آنجا شخص اسپسواری از عقب ما صدا میزد: ای ابو قدامه! ای ابو قدامه! بسوی من ببین الله ﷻ بر تو رحم کند. ابو قدامه می گوید: به رفقای خود گفتم: شما از من پیش شوید و من به عقب برمی گردم تا حال این اسپسوار را بدانم، وقتی به او رسیدم به سخن آغاز نمود و گفت: الحمد لله که (الله سبحانه و تعالی) از صحبت تو مرا محروم ننمود، و مرا ناامید برنگرداند، به وی گفتم: الله ﷻ بر تو رحم کند چه می خواهی؟ گفت: می خواهم با تو به جهاد بروم. گفتم: چهره خود را بمن بنمای اگر

بزرگ بودی و جهاد بر ذمه‌ات لازم بود ترا خواهم پذیرفت و اگر خورد سال بودی و جهاد بر ذمه‌ات لازم نبود ترا مسترد خواهم نمود. نقاب را از روی دور کرد تو گویی ماهتاب است، جوانی در عمر هفده سالگی قرار داشت، از وی پرسیدم: پدرت زنده است؟ گفت: پدرم را صلیبی‌ها کشته‌اند و من بیرون شده‌ام تا با کسانی بجنگم که پدرم را کشته‌اند. گفتم: مادرت زنده است؟ گفت: بلی. گفتم: پس به نزد مادرت برگرد و خدمت او را بجا آر زیرا هرگاه خدمت او را درست بجا آری یقیناً بهشت در زیر اقدام مادران است.

ابو قدامه می‌گوید: این جوان از گفته‌های من تعجب نمود و گفت: سبحان الله! آیا مادر مرا نمی‌شناسی؟ گفتم: سوگند به الله ﷻ نمی‌شناسم. گفت: مادرم همان صاحب امانت یا صاحب ریسمان است که شام نزدت آمد و ریسمان را برایت داد تا اسب خود را به آن بسته کنی. گفتم: آری. پس از احوال آن به من چیزی بگو؟ گفت: او مادر من است و مرا امر نموده که به جهاد روم و شهید شوم و مرا قسم داده که به نزد او برنگردم و گفته است: ای پسر! هرگاه با کفار روبرو شوی هرگز از مقابله با آنان روی مگردان و جان خود را به رب خویش هدیه بده، و نزدیکی او را بجوی، و همنشینی پدر و برادرانت را در جنت برگزین، اگر الله ﷻ شهادت را برایت روزی گرداند پس در باره من شفاعت کن، بعد از آن مرا در آغوش کشید و بسوی آسمان دید و گفت: بار الها! این پسر من و گل خوشبوی روح من و میوه قلب من است که بتو تسلیم کردم پس او را به پدر و برادرانش نزدیک گردان.

ابو قدامه می‌گوید: سوگند به الله ﷻ که حال این پسر بچه مرا در تعجب افکند، بعد از آن گفت: ترا سوگند می‌دهم ای عمویم، ای ابو قدامه که از جنگیدن در راه الله ﷻ با خودت محروم نکنی و من ان شاء الله شهید پسر شهید خواهم بود، و من حافظ کتاب الله ﷻ (حافظ قرآن هستم) اسب دوانی و تیر اندازی را خوب یاد دارم پس مرا بسبب خورد سالی‌ام حقیر و کم بدان.

ابو قدامه می‌گوید: وقتی این سخنان را از وی شنیدم نتوانستم که او را مسترد کنم بناءً



او را با خود گرفتیم، پس سوگند به الله ﷻ که هیچ شخصی را جدی تر و فعال تر از وی نمی یافتیم، و در همه حال ذکر الله ﷻ بر زبان او جاری بود، زمانیکه به سوی قرارگاه های خویش می رفتیم در حالیکه روزه دار بودیم نزدیک غروب آفتاب در محلی از اسپ های خود پیاده شدیم تا افطاری و غذای شب خود را طبخ کنیم، وقتی از اسپ های خود پیاده شدیم این پسر بچه سوگند یاد کرد که کار طبخ را او به تنهایی انجام بدهد در حالیکه او بسبب طول راه و سختی آن سخت مانده و خسته بود ولی با وجود آن این را نپذیرفت که کار پخت و پز را ما انجام دهیم، برایش گفتیم: اندکی از ما دور شو تا دود چوب ما را اذیت نکند.

ابو قدامه می گوید: آنجا به انتظار پسر بچه نشستیم ولی او تأخیر نمود، عده از رفقایم گفتند: ای ابو قدامه! بسوی پسر بچه برو و ببین چه کرد چرا افطاری و طعام شام را نیاورد و خیلی تأخیر کرد، ابو قدامه می گوید: وقتی به جانب او در حرکت شدم دیدم که آتش را فروزان کرده و دیگ را بالای آن نهاده بعد از آن خستگی و خواب بر او غالب گردیده سر خود را بر بالای سنگی نهاده و بخواب رفته است.

وقتی او را بدین حال دیدم سوگند به الله ﷻ خوشم نیامد که او را بیدار کنم و این را هم نپسندیدم که طعام را تیار نکرده باشم و به نزد رفقایم بروم لذا با خود گفتم حالا من طعام رفقایم را آماده خواهم کرد بناءً شروع کردم تا چیزی اندکی تهیه کنم و گاهی هم به سوی پسر بچه نظر می کردم، ناگهان او را بحالتی دیدم که تبسم بر لبانش نقش بسته بود تا آنکه تبسمش زیاد شد در حالیکه او خفته بود، سپس به خنده شروع کرد و خنده اش شدت یافت و از خوابش بیدار شد، وقتی مرا دید بترسید و گفت: ای عمویم! بر شما تأخیر کردم. گفتم: نه. تأخیر ننموده ای، گفت: این کار (تیار کردن طعام) را بمن بگذار من برای شما آماده می کنم، من در جهاد خادم شما هستم، گفتم: نی، سوگند به الله، هرگز تو طعام و افطاری را تیار کرده نمی توانی تا آنکه بمن بگویی چه چیز ترا به تبسم و خنده آورد؟ زیرا این حالت عجیبی بود که من دیدم، گفت: ای عمویم! این یک رؤیا (خوابی) بود که دیدم، گفتم: ترا به الله ﷻ سوگند می دهم که آن رؤیا (خواب) چه بود؟ گفت: ای

عمویم! بگذار که آن میان من و رب من باشد، گفتم: ترا سوگند دادم که آن رؤیا (خواب) را بگویی، گفت: ای عمویم! رؤیا این بود که: من در جنت داخل شدم و آن را درست به همان اوصافی دیدم که الله ﷻ در کتاب خود به ما خبر داده است، می بینم که در آن به گشت و سیر مشغولم و از دیدن حسن و جمال و زیبای آن در شگفت و حیرتم چشمم به قصری می افتد که انوار آن پیوسته می درخشد، خشتی از طلا و خشتی از نقره و دریچه های آن از یاقوت و دُر و مروارید و دروازه های آن از طلااند. و پرده ها بر دریچه های آن آویزان و در عقب این پرده ها دوشیزه گانی نشسته اند که چهره های شان همانند ماهتاب است، حسن و جمال آنها مرا در شگفت انداخت و پیوسته بسوی آنها می دیدم ناگاه زیباترین دوشیزه که به چشم می خورد با همنشین خود که در جانب راست او قرار داشت بسوی من اشاره می کرد و می گفت: این شوهر مرضیه است، این شوهر مرضیه است و من نمی دانستم که مرضیه کیست؟ از وی پرسیدم: مرضیه تو هستی؟ گفت: من خادمه از خدمتگاران مرضیه هستم، می خواهی مرضیه را ببینی در این قصر داخل شو، وقتی به قصر نزدیک شدم در قسمت بلندی قصر اتاقی وجود داشت که از طلای سرخ بنا شده بود و در آن تختی بود از زبرجد سبز که پایه های آن از نقره سفید و بر بالای آن دوشیزه قرار گرفته بود که چهره اش همانند آفتاب بود، و اگر حفظ الله ﷻ نمی بود سوگند به الله ﷻ عقل و چشمم از حسن و زیبایی او زایل می شد، وقتی بسوی من دید با من شروع به سخن گفتن نمود و گفت: دوست و محبوب الله ﷻ خوش آمدید، من برای تو آفریده شده ام و تو از آن منی، وقتی این سخنان را از او شنیدم به او نزدیک شدم و خواستم بسوی او دست دراز نمایم گفت: ای دوست و محبوب من! الله ﷻ ترا از زنا و بی حیایی دور بدارد چیزی از زندگی تو باقی است، ولی وقت ملاقات من با تو فردا بعد از نماز ظهر است، اینجا بود که از این سخن تبسم کردم و خوشحال شدم.

ابو قدامه می گوید: هنگامیکه این رؤیا (خواب) را از وی شنیدم گفتم: ان شاء الله خواب خوبی دیده ای و خیر را مشاهده نموده ای، این بگفتم و افطاری را خوردیم و بر اسب های خویش سوار شدیم و به نزد دوستان ما که در مرزها بودند رفتیم، شب را آنجا

سپری نمودیم و بعد از ادای نماز فجر دشمن در نزدیکی ما سنگر گرفت، امیر ما لشکر را پیش روی خود صف بندی کرد و آغاز سوره انفال را به حضور ما تلاوت کرد و از اجر بزرگ جهاد فی سبیل الله و ثواب شهادت در راه او یاد دهانی نمود و ما را به جهاد فی سبیل الله تشویق و ترغیب نمود، در این حال به اطراف خود نظر افگندم دیدم هر یکی از مجاهدان نزدیکان و خویشاوندان خود را به دور خود جمع کرده است اما پسر بچه به تنهایی نشسته بود، و هنگامیکه لشکر آماده شد پسر بچه را دیدم که در پیشاپیش لشکر قرار دارد، از میان صف‌های لشکر پیاده خود را به وی رساندم و برایش گفتم: پسر! آیا در فن جنگ مهارت داری؟ گفت: نی، این نخستین جنگی است که در آن اشتراک می‌کنم، و اولین صحنه‌ایست که کفار را می‌بینم و با آنان می‌جنگم، گفتم: پسر! قضیه عکس آنچه است که در ذهن تو می‌باشد، قضیه، قضیه جنگ و خون‌ریزی و تبادله تیرها و جولان قهرمانان است، پس باید در عقب لشکر باشی. اگر پیروزی بر ما مقدر بود تو با ما پیروز خواهی شد و اگر شکست مقدر بود پس تو نخستین کشته شده‌گان جنگ نخواهی بود، پسر بچه با تعجب بسویم دید و گفت: تو این سخن را می‌گویی؟! ای عمویم! می‌خواهی من از اهل جهنم باشم؟! گفتم: پناه به الله ﷻ هرگز این را نمی‌خواهم، سوگند به الله ﷻ که بخاطر فرار از آتش و طلب بهشت به جهاد آمده ایم، گفت: بیشک الله ﷻ می‌فرماید: ﴿يَا أَيُّهَا الَّذِينَ ءَامَنُوا إِذَا لَقِيتُمُ الَّذِينَ كَفَرُوا زَحَفًا فَلَا تُولُوهُمُ الْاُدْبَارَ ۝ وَمَنْ يُؤَلِّمُ يَوْمَئِذٍ دُبْرَهُ إِلَّا مَتَحَرِّفًا لِّقِتَالٍ أَوْ مُتَحَيِّرًا إِلَىٰ فِتْنَةٍ فَقَدْ بَاءَ بِغَضَبٍ مِّنَ اللَّهِ وَمَأْوَاهُ جَهَنَّمُ وَبِئْسَ الْمَصِيرُ﴾ [الأنفال: ۱۵-۱۶].

«ای مؤمنان! هنگامی که با گروه کافران (در میدان نبرد) روبرو شدید، بدانان پشت نکنید (و فرار ننمایید). هرکس در آن هنگام بدانان پشت کند و فرار نماید مگر برای تاکتیک جنگی یا پیوستن به دسته‌ای گرفتارخشم الله ﷻ خواهد شد و جایگاه او دوزخ خواهد بود، و دوزخ بدتر ین جایگاه است.»

ابو قدامه می‌گوید: سوگند به الله ﷻ، از حرص و تمسک این جوان به آیت کریمه تعجب کردم، گفتم: پسر! مورد این آیت بر خلاف سخن تو است، جوان از برگشت به

آخر لشکر امتناع آورد ولی دست او را گرفتم و او را مجبور کردم که به آخر صفها برگردانم ولی او دست خود را کش می کرد و در این وقت جنگ آغاز یافت و میان من و این جوان اسپها حایل واقع شدند و قهرمانان جنگ به جولان و پیکار سرگرم شدند، تیرها در حالت پرتاب شدن و شمشیرها از نیامهایشان کشیده شد و جمجمه ها شکستاده شد و دستها و پاها به فضا پراکنده گردید و جنگ بر ما حالت شدت اختیار کرد تا آنجا که هر یکی به خویشتن مشغول شد، و سوگند به الله ﷻ که شمشیرها از شدت گرمی بر فراز سرهای ما همانند تنوری بودند که بر بالای ما افروخته شده بود، و نمی توانستیم شمشیرها را در دست نگه بداریم، بدین ترتیب به شدت جنگ افزوده می شد تا آنکه وقت زوال فرا رسید و هنگام ظهر الله متعال صلیبی ها را شکست داد، بعد از شکست کفار نماز ظهر را ادا نمودیم، بعد از آن هر یکی از ما دوستان و خویشاوندان خود را جستجو می کرد اما درباره جوان کسی نبود که از وی بپرسد و احوال او را دریابد، من با خود گفتم سوگند به الله ﷻ که احوال جوان را بگیرم شاید در جمله شهدا و یا زخمی ها باشد و شاید کفار او را به اسارت گرفته باشند و هنگامی شکست شان او را با خود برده باشند، پس در میان کشته شدگان و زخمی ها او را جستجو می کردم ناگهان از عقب خود آوازی شنیدم که می گفت: ای مردم! ابو قدامه را به نزد من بفرستید، پس به محل صدا رفتم، دیدم آنجا جسد جوان بزمین افتاده، درحالی که نیزه های پیهام او را زخمی نموده و اسپها با سمهای خود او را لگدکوب کرده و گوشت های او را پاره کرده و زبان او را خون آلود نموده، استخوان های او را شکستاده بودند، بسوی آن جسد رفتم و خود را پیش روی او افکندم و به آواز رسا و بلند صدا کردم و گفتم: بلی من ابو قدامه هستم، بلی من ابو قدامه هستم، پس گفت: حمد و شکر به الله ﷻ که مرا اینقدر زنده نگه داشت تا آنکه وصیت خود را به تو بگویم پس وصیت من را بشنو.

ابو قدامه می گوید: سوگند به الله ﷻ که به نیکی ها و حسن و جمال وی گریستم، و از روی شفقت و مهربانی بر مادر وی که در رقه اقامت داشت گریه کردم، مادری که یکسال قبل پدر و برادرانش را از دست داده بود و در این سال پسر خود را از دست می داد، پس

شروع کردم با گوشه‌ای از لباس خود خون را از روی زیبای او پاک می‌کردم، هنگامیکه دانست من ابو قدامه هستم و خون را از رویش پاک می‌کنم بسویم دید و گفت: ای عمویم! خون را به لباس خودت پاک می‌کنی؟ به لباس خودم پاک کن. ابو قدامه می‌گوید: این سخن مرا سخت متأثر نمود و بسیار گریستم و جوابی نداشتم، بعد از آن با صدای گرفته گفت: ای عمویم! ترا سوگند می‌دهم هرگاه بمیرم به رقه برگردی و از شهادتم مادرم را مژده بدهی و برایش بگویی که الله جَلَّالَهُ هدیه تو را بحضور خود پذیرفته است و پسرت در راه الله عَزَّوَجَلَّ روبرو و غیر پشت گرداننده کشته شده است، و اگر الله جَلَّالَهُ مرا در جمله شهدا نوشته باشد سلام او را به پدر و برادرانم در جنت خواهم رساند، سپس به سخنان خود ادامه داده گفت: ای عمویم! من از این خوف دارم که مادرم سخن ترا باور نکند پس چیزی از لباس‌های خون آلودم را با خود ببر تا با دیدن آن سخن ترا تصدیق کند که من کشته شده‌ام، و برایش بگو که جای ملاقات من با شما ان شاء الله در جنت است.

ای عمویم! وقتی به خانه ما برگشتی در آنجا خواهر کوچک مرا خواهی دید که عمرش بیش از نه سال نیست، او هر گاهی که به خانه وارد می‌شدم از دیدن من خوشحال و شادمان می‌شد و هرگاه از آن بیرون می‌شدم گریه می‌کرد و اندوهگین می‌شد، سال اول به شهادت پدرم دردمند شد و امسال به مرگ من متأثر خواهد شد، او هنگامیکه لباس‌های سفر را در تن من دید و این را بدید که مادرم لباس‌های سفر را به تن من می‌پیچاند گفت: برادر! تأخیر مکن و بزودی بسوی ما برگرد، ای عمویم! وقتی او را بدیدی قلب او را به سخنان خوب خوش کن و برایش بگو: برادرت می‌گوید: الله جَلَّالَهُ بهترین جانشین من برای توست.

ابو قدامه می‌گوید: بعد از آن حالت جوان وخیم شد و حرف‌های داشت که با صدای گرفته زیر لب زمزمه می‌کرد ولی من نمی‌دانستم که چه می‌خواهد بگوید، بعد از آن با بسیار فشار به خود توانست این قدر بگوید: سوگند به رب کعبه که خوابم راست شد، سوگند به الله عَزَّوَجَلَّ همین حالا مرضیه را بالای سرم نشسته می‌بینم و بوی او را احساس

می‌کنم، بعد از آن سینه‌اش بالا و پائین شد و عرق از جبینش فرو ریخت، و ناله‌های زار از وی شنیده شد و شهید شد ان شاء الله، بعد از آن لباس‌های او را که به خونش آلوده شده بود برداشتم، بعد از آن یگانه کاری که تصور می‌کردم قابل اهمیت است این بود که به رقه برگردم و نامه او را به مادرش برسانم، همان بود که به رقه رفتم ولی نام مادر این شهید را نمی‌دانستم، و این را هم نمی‌فهمیدم که در کجای رقه سکونت دارد، من بدین فکر در کوچه‌های شهر رقه راه می‌رفتم ناگهان نظرم را دختر کوچکی به خود جلب نمود که نزد دروازه ایستاده است و به آمد و رفت مردم می‌بیند، و هرکسی از نزد او عبور کند و در او علایم سفر را مشاهده کند از وی می‌پرسد: ای عمویم! از کجا آمدی؟ می‌گوید: از جهاد آمدم، دختر برایش می‌گوید: برادر من با شماست، می‌گوید: من برادر ترا نمی‌شناسم. شخصی دیگر از نزد وی عبور می‌کند از وی نیز می‌پرسد: از کجا آمدی؟ وی می‌گوید: از جهاد آمدم، می‌پرسد: برادر من با شماست؟ می‌گوید: من برادر ترا نمی‌شناسم، این شخص هم از نزد وی می‌رود. شخصی سوم و چهارم و دهم می‌آید و از ایشان نیز راجع به برادر شهیدش می‌پرسد ولی از ایشان نیز هیچ جوابی نمی‌شنود تا آنجا که مأیوس می‌شود و می‌گوید: چه شده که مردم از جهاد به خانه‌های خود می‌آیند ولی برادر من نمی‌آید.

ابو قدامه می‌گوید: وقتی این دختر کوچک را بدین وضع دیدم بسویش متوجه شدم، او نیز هنگامیکه آثار سفر را بر چهره من مشاهده نمود و بوجی را که لباس خون آلود شهید در داخل آن بود در دستم بدید گفت: ای عمو! از کجا تشریف آوردید؟ گفتم: از جهاد آمدم، گفت: برادر من با شماست. گفتم: مادرت کجاست؟ گفت: مادرم در داخل خانه است، گفتم: برایش بگو تا نزد من بیاید، وقتی مادرش آواز مرا شنید (از خانه) بیرون شد در حالیکه در چادر خود را پیچانده بود گفت: ای ابو قدامه! برای تعزیه آمده‌ای یا برای مژده؟ گفتم: الله عز وجل بر تو رحم کند، عزا و بشارت (مژده) چه معنی دارد؟ گفت: اگر به من این خبر را بگویی که پسر من در راه الله عز وجل به مقابل کفار رو برو غیر پشت دهنده کشته شده است پس تو بشارت دهنده هستی زیرا الله تعالی تحفه مرا به درگاه خود قبول

نموده است تحفه که از هفده سال بدینسو آماده‌اش کرده بودم، و اگر این خبر را آورده باشی که پسر من صحت و سلامت و با غنیمت از جهاد برگشته است پس سوگند به الله ﷻ تو تعزیه دهنده هستی، زیرا الله تعالی هدیه مرا قبول نکرده است، گفتم: سوگند به الله ﷻ من بشارت (مژده) دهنده هستم، بیشک فرزند تو در راه الله ﷻ روبرو غیر پشت دهنده کشته شده است و اسب‌ها او را لگدمال کرده، و الله تعالی از وی ان شاء الله راضی شده است، گفتم: گمان نمی‌برم که در این خبر راست گوی باشی، این می‌گفت و گاهی بسوی من و گاهی بسوی بوجی می‌دید، دهن بوجی را گشودم و لباس‌های خون آلود پسرش را که در آن خون و گوشت روی و موهایش بود برایش پیش کردم و گفتم: آیا این لباس‌های او نیست؟ آیا این همان پیراهنی نیست که به دست خود او را پوشانیده بودی؟

ابو قدامه می‌گوید: وقتی این پیره زن لباس‌های خون آلود پسرش را دید گفت: الله اکبر و خوشحال گردید، اما دختر کوچک صدای پر درد و ناله از او شنیده شد و به زمین افتاد و پیوسته ناله و زاری می‌کرد تا آنکه مادرش آب آورد و آب را به چهره او می‌پاشیدیم و قرآن را نزد سر او می‌خواندیم ولی او پیوسته ناله و زاری می‌کرد و نام پدر و برادر شهیدش را می‌گرفت تا آنکه جان را به جان آفرین تسلیم نمود، بعد از آن مادرش از دستش گرفت و به داخل خانه کشان کشان ببرد و دروازه را بر روی من بیست و می‌گفت: بار الها! شوهر و برادران و پسر من را در راه تو از دست دادم تا شاید از من راضی شوی و مرا با ایشان یکجا نمایی، الهی از من راضی شو.

ابو قدامه می‌گوید: دروازه را کوبیدم تا شاید آن را باز کند و چیزی پول برایش بدهم و یا مردم را از واقعه خبر نمایم تا قدر و منزلت او در میان مردم بلند شود اما قسم به الله ﷻ نه دروازه را برویم گشود و نه جوابی برایم داد، قسم به الله ﷻ که عجیب‌تر از این واقعه هرگز ندیده‌ام.

این زنی که همه چیز خود را در راه الله ﷻ تقدیم نمود، در راه داخل شدن به جنت، جتنی که شوق شدید بدان داشت، پسر خود را در این راه پیشکش نمود، و نفس و

جوانی خود را فراموش کرد، پس کاش بدانم که از حد گذرندگان مثل ما بخاطر جنت چه چیزها تقدیم کرده‌اند؟

الله ﷻ رحمت کند جوانی را که دین جوانی او را آراست و بسوی افق‌های بلند با عزم متین خود را آماده کرد فرمانبردار الله ﷻ بود کتاب الله ﷻ را توشه راه خود سازد و از سرچشمه سنت رسول الله و سنت صحابه رسول الله ﷺ اخذ می‌کند اگر از او سخاوت بطلبی او همیشه همانند ابر است و اگر قصد او را کنی پس او همانند شیر جنگل است اگر نفسش او را به شر و بدی دعوت کند هرگز به او تن نمی‌دهد ترسنده از الله ﷻ است و هر کسی او را ببیند هیبت او را دریابد اگرچه قلبش نرم و ملایم است ولی از صلابت و استواری او چیزی کم نکرده است.

مرهم زمین است و از روی آن غم و اندوه را می‌زداید. دارای قدم‌های استوار است و تند بادهای زمان شعله او را خاموش نمی‌کند. گردش زمان او را آزموده است پس او را بهترین جوانمرد و برگزیده یافته است. اگر روزی بخاطر ایراد خطابه به پا بایستد (گویا) سخنانش به گوش کرها می‌رسد. و اگر روزی در راه برود نابینا او را ببیند.

مسلمان که این افتخار برایش کافی است که منسوب به دین است.

مشتاقان جنت با رب‌شان رازها و قصه‌های دارند که قدر و اهمیت آن نزد آنان آن قدر بلند است که به هیچ قیمتی و مانندی راضی نشدند مگر به جان‌های خود که آن را در راه آن بدهند، زیرا جنت جایی است که رسول الله ﷺ از شخصی که کم‌ترین نعمت و ملک آن را نصیب شود خبر داده‌است.



## کم‌ترین مقام در جنت

در صحیح مسلم از عبد الله ابن مسعود و مغیره بن شعبه رضی الله عنهما روایت است که رسول الله صلی الله علیه و آله فرموده‌اند: بیشک موسی علیه السلام از رب خود پرسید و گفت: ای رب! کم‌ترین کس از اهل جنت از روی منزلت کیست؟ الله جل جلاله فرمود: آخرین کسی که در جنت داخل می‌شود، و او کسی است که می‌خواهد از فراز پل صراط عبور کند، گاهی به هردو دست و پای می‌رود، و گاهی آتش او را می‌سوزاند، اما وقتی که از مقابل آتش جهنم دور شود بسوی آن می‌بیند و می‌گوید: بسیار با برکت است ذاتی که مرا از تو نجات بخشید، یقیناً ربم چیزی را نصیب من نموده که به هیچ‌یک از اولین و آخرین نصیب نکرده است، آنگاه بر کناره جهنم می‌نشیند - لیکن الله جل جلاله او را از آن نجات بخشیده است - و احساس می‌کند که هیچ کسی همچو نعمتی را که به او داده شده که عبارت از نجات از دوزخ است نصیب نشده است، او در همین حال می‌باشد ناگاه درختی در بالای سر او ظاهر می‌شود وقتی آن را می‌بیند می‌گوید: ای رب! مرا به این درخت نزدیک گردان تا در سایه آن بیاسایم و از آب آن بنوشم! الله تعالی می‌گوید: ای فرزند آدم! شاید این نعمت را برای تو بدهم نعمت دیگری را از من بخواهی، می‌گوید: یا الله جل جلاله! غیر از این سوال دیگری از تو ندارم، و به این سخن خود با ریش عهد و پیمان می‌کند که غیر از این درخت چیزی دیگری را از او نخواهد، ولی ریش او را در این قضیه معذور می‌داند زیرا او چیزهای را می‌بیند که توان صبر از آن را ندارد، پس الله تعالی او را اجازه می‌دهد که به درخت نزدیک شود و از سایه و آب آن استفاده نماید، در آن حال درخت دیگری به او نمایانده می‌شود که زیباتر از درخت نخستین بود، می‌گوید: ای ربم! به درخت دومی نزدیک گردان، تا از آب آن بنوشم و در سایه آن بیارامم، سوگند بعزت و بزرگی‌ات که غیر از این چیزی از تو نخواهم، الله تعالی می‌گوید: ای فرزند آدم! آیا با من عهد و پیمان نبسته بودی که غیر از آن درخت چیزی از من سوال نکنی؟! می‌گوید: سوگند بعزت و بزرگی‌ات که

غیر از این از تو چیزی سوال نکنم، پس الله تعالی به او اجازه می‌دهد که به درخت دومی نزدیک شود زیرا الله ﷻ می‌داند که وی چیزی را می‌بیند قدرت و توان صبر از آن را ندارد، در این حال درخت سومی که زیباتر از دوتای اولی است نزد دروازه جنت به مقابل چشم او ظاهر می‌شود وی کوشش می‌کند که صبر کند و آن درخت را از ریش سوال نکند ولی نمی‌تواند و می‌گوید: ای ربم! به درخت سومی مرا نزدیک گردان تا از سایه آن استفاده نمایم و از آبش بنوشم، سوگند بعزت و عظمت تو که غیر از این هرگز سوالی ندارم، الله تعالی می‌گوید: ای فرزند آدم! چقدر غدار هستی؟ آیا با من عهد نکرده بودی که غیر از درخت دومی سوال دیگر نکنی؟ می‌گوید: آری ربم! فقط این سوالم را پوره کن غیر از این هرگز سوالی ندارم، الله ﷻ او را معذور می‌داند، وقتی الله ﷻ او را به این درخت نزدیک گرداند و در نزد دروازه جنت نشست و آواز اهل جنت و نعمت‌های که بر آن قرار دارند و دیدار و خوشحالی آنها را شنید مدتی را که الله ﷻ خواسته است خاموشی اختیار کند و لیکن بر سکوت خود صبر کرده نمی‌تواند و می‌گوید: ربم! مرا در جنت داخل کن، الله ﷻ ذاتی که نزد او خزانه‌های آسمان‌ها و زمین است می‌گوید: ای بنده من! به جنت داخل شو، وقتی داخل جنت شود گمان کند که جنت از مردمی که قبل از وی سبقت کرده‌اند مالا مال است، و حوران بهشتی ازدواج کرده‌اند، پس می‌گوید: ربم! مردم در مقام‌های خود قرار گرفته‌اند و پادشاه‌های خود را دریافت نموده‌اند، پس حال من چگونه خواهد شد؟ الله ﷻ می‌گوید: ای فرزند آدم! چه چیز ترا از من راضی خواهد نمود؟ آیا راضی خواهی شد که برایت به اندازه ملک یکی از بادشاهان دنیا باشد؟ می‌گوید: ای ربم! راضی هستم، الله ﷻ می‌گوید: این و مانند آن تا پنج برابر مر تراست، می‌گوید: راضی هستم ای ربم، الله ﷻ می‌گوید: این و ده چند آن تراست، و تراست آنچه که نفست بخواهد، و چشم‌ت لذت یابد. بعد از آن الله ﷻ برایش می‌گوید: ای بنده من! بخواه از من آنچه که دلت آرزو می‌کند؟ پس می‌گوید: ای ربم! فلان و فلان چیز از تو می‌خواهم، الله ﷻ می‌گوید: همه آن را برایت عطا کردم، می‌گوید: فلان چیز.. الله ﷻ

می گوید: عطا کردم برایت.. هنگامیکه تمام آرزوهایش به پایان می رسد و دیگر چیزی از او نمی خواهد الله ﷻ می گوید: ای بنده ام! آیا فلان چیز را نمی خواهی؟ به رحمت و مهربانی ارحم الراحمین بنگرید! نعمت های که در یاد بنده نیست به یادش می آورد و می گوید: آیا فلان نعمت را از من نمی خواهی؟ می گوید: آری ربم می خواهم، الله ﷻ می گوید: آیا فلان نعمت را از من نمی خواهی؟ از من فلان چیز را بخواه، بعد از آن همه این نعمت ها را برایش می دهد تا آنکه آرزوهایش به پایان می رسد، سپس الله ﷻ به او دستور می دهد که به قصرها و خانه های داخل شود، وقتیکه به قصرش داخل می شود دو تن از زنان بهشتی نزد وی داخل می شوند و برایش می گویند: حمد و ثنا الله ﷻ را که ترا برای ما زنده ساخت، و ما را برای تو زنده گردانید، بعد از آن به نعمت های که به وی داده شده است می نگرد و می گوید: سوگند به الله ﷻ که به هیچ کسی این نعمت ها داده نشده که بمن داده شده است.

این داستان کمترین اهل جنت است از حیث مقام و درجات، وقتی موسی علیه السلام رب خود را از کمترین اهل جنت از نگاه منزلت سوال نموده بود شنید گفت: ربم! پس بلندترین اهل جنت از حیث منزل کیست؟ الله ﷻ می گوید: ای موسی! آن گروه کسانی اند که کرامت ایشان را بدست بلا کیف خود غرس کردم و بدان مهر نهادم پس هیچ چشمی ندیده... سوگند به الله ﷻ هیچ چشمی آن را ندیده است و نه هیچ گوشی آن را شنیده است، و نه در هیچ قلبی تصور مثال آن گذشته است، عالی مرتبه است ذاتی که صاحب پادشاهی است، این جنت پاکیزه است و نعمت های آن نیز پاکیزه است، و نعمت های آن همیشه و لا زوال است، نام های دیگر آن دار السلام و جنت المأوی است، و منزلگاه لشکر ایمان و قرآن است، شانه های اهل آن از طلا و عرق های شان از مشک خالص است، عمارت های آن خشتی از طلا و خشتی از نقره است، و قصرهای آن از لؤلؤ و زبرجد و یا از نقره و یا از طلای خالص است، همچنان از در و یاقوت در غایت حسن و کمال بنا کرده شده است، و گل آن از مشک خالص و یا زعفران است، سنگریزه های آن در و

یاقوت پراگنده کرده شده است، خاک آن از زعفران و یا مشکى که از آهوان گرفته شده است، دریاچه‌های آن بدون حفره‌ها در جریان است، پاک است ذاتى که آن را از سیلاب‌ها نگه داشته است، از زیر قصرهای ایشان چنانکه بخواهند چشمه‌ها بیرون می‌شود غیر از اینکه از آب نهرهای آن چیزى بکاهد، جوی‌های از عسل خالص و آب و شراب و شیر در آن در جریان است، پاکی مر ذاتى را است که صاحب ملک و عظمت و بزرگى و عزت و پاکی است، و حمد و ثنا مر ذاتى را که شنوای همه آوازهای آشکارا و پنهان است، و او ذات یگانه عبادت شده و ذات به پاکی یاد کرده شده و ستوده شده و فروفرستنده قرآن است، و حکم اول و آخر همه مر او راست، پاکی مر تراست اى صاحب عظمت و پادشاهى. مشتاقان جنت با رب‌شان رازها و خبرهای دارند، بلکه هرگاه به جنت دست یابند به غیر آن هرگز توجه نمى‌کنند.

## حارثه بن سراقه

حارثه ابن سراقه پسر بچه انصاری داستان عجیبی دارد که سیره نویسان آن را نوشته‌اند و اصل آن در کتاب صحیح البخاری آمده است، رسول الله ﷺ مردم را به بیرون شدن به سوی بدر دعوت نمود، مادرش او را به اندازه دوست داشت که از وزیدن باد خفیف بسوی او می‌ترسید و از ایستاد شدن او در گرمی آفتاب بر او خوف داشت، و اگر پیش روی او ایستاد می‌شد و جان او را می‌خواست از وی دریغ نمی‌کرد، مادرش آرزو داشت که حارثه ازدواج کند تا فرزندان او را به چشم خود ببیند، روزی پیش روی مادرش بایستاد و گفت: مادر! گفت: فرزندم چه می‌خواهی؟ گفت: رسول الله ﷺ مردم را به بیرون شدن به جنگ دعوت نموده‌اند و البته می‌خواهم با ایشان بسوی جنگ بیرون شوم، مادرش گفت: فرزندم! سوگند به الله ﷻ فراق و جدایی از تو برایم بسیار سنگین و دشوار است، فرزندم! نزد بمان و مرو، حارثه ﷺ دست‌ها و پاها را بوسه می‌داد و از وی اجازه می‌خواست تا آنکه مادرش او را اجازه داد و گفت: فرزندم! برو و لیکن سوگند به الله ﷻ گمان نمی‌کنم که تا بازگشت تو از خوردنی و نوشیدنی لذت ببرم، بعد از آن لباس‌هایش را به دست خود پوشانید و سلاحش را به شانه‌اش بسته کرد و از پیشانی‌اش بوسه گرفت سپس در مقابل چشمانش از نزد وی رخصت شد، هنگامیکه مسلمانان نزد چاه بدر رسیدند و در آنجا مواضع خود را اتخاذ کردند و لشکر مسلمانان با لشکر کفار صف‌آرایی نمودند، حارثه ﷺ دچار تشنگی سخت شده بود قصد چاه بدر را نمود تا از آن آب بنوشد، وقتی هردو دست خود را به چاه دراز کرد و از آن آب بیرون نمود تا تشنگی خود را فروکش نماید ناگهان صحابی از قبیله بنی‌نجر که مسئول پیره چاه بود تا کفار نیایند و بر چاه تسلط نیابند تا سبب تکلیف و اذیت مسلمانان شوند و یا چیزی را در چاه افکنند که سبب ضرر آنان گردد، وقتی حارثه را دید که بسوی چاه در حرکت است گمان نمود که یکتا از کفار است گفت: پناه به الله ﷻ این کافر می‌خواهد آب چاه را بر ما

فاسد کند، تیری را گرفت و توسط آن با قوت تمام حارثه را هدف قرار داد، تیر در میان سینه و گردن او اصابت نمود، حارثه از شدت گرمی تیر فریادی بر آورد و به زمین افتاد و صدا کرد: ای مردم به کمک برسید، و نزدیک بود سخن گفتن نتواند، ولی هیچ کسی به او کمک نکرد چون گمان نمودند که یکتن از کفار باشد، بعد از آن کوشش نمود تا تیر را از بدنش بیرون نماید ولی جسم او همراه تیر پاره گردید و در میان خون‌هایش شنا می‌نمود تا آنکه بمرد.

بعد از آن پیره‌دار به او نزدیک شد تا حال او را معلوم کند، وقتی به او نزدیک شد دید حارثه علیه السلام است، پس گفت: لا حول ولا قوة إلا بالله، رسول الله صلی الله علیه و آله را از جریان اطلاع دادند او قاتل را عفو نمود، بعد از آن زمانیکه مجاهدان به سوی مدینه برمی‌گشتند زنان شوهران خود را و اطفال پدران و پیره زنان فرزندان خود را نزد دروازه ورودی مدینه انتظار می‌بردند، در میان این انبوه و ازدحام پیره زنی و بیوه داغ دیده نیز بود که چشم انتظارش به ره مقدم فرزندش بود، وقتی مسلمانان به مدینه منوره رسیدند اطفال در ملاقات نمودن پدران‌شان از هم سبقت می‌کردند، و زنان به طرف شوهران‌شان می‌دویدند، و پیره زنان بسوی فرزندان‌شان می‌شتافتند ولی مادر حارثه به انتظار فرزندش چشم به راه بود، دسته‌های مجاهدان یکی پی دیگر رسیدند ولی حارثه بن سراقه در میان ایشان دیده نمی‌شد، مادر حارثه در زیر آفتاب گرم و سوزان به هرسو می‌دید و انتظار جگر گوشه خود را می‌برد که روزها بخاطر آمدن او آماده‌گی داشت، ساعت‌های از روز بخاطر آمدن او تیاری نموده بود و اخبار او را جستجو می‌کرد، صبح و شام یاد او بر زبانش جاری بود و از هر شخصی که از سفر می‌آمد و یا به سفر بیرون می‌شد راجع به او می‌پرسید و به رفقای او به دستش اشاره می‌کرد و سلام می‌داد.

پس چقدر دلچسپ و عجیب است! چه بسا اشک‌های ریخته شده.. که اشک‌های دیگری می‌خواهد از آن سبقت کند.. چشم‌های پیره‌زن مملو از اشک بود و از میان انبوه مردم می‌دید.. و چون میل و شوق او را بسوی خود می‌کشید.. و چون رشته صبر جمیل

به گسستن نزدیک می‌شد.. خویشتن را به ملاقات و وصال او تذکیر می‌نمود و او را به گمانش می‌آورد لیکن گمان نمی‌کرد.. و چه بسا آدم مشتاق و بیقرار از محبوب خود صبر می‌کند لیکن آتش غم و اندوه در قلبش زبانه می‌کشد.

آری، حزن و اندوه در قلب این پیره زن شعله‌ور بود، فرزندش را در میان دسته‌های انبوه مردم سراغ کرد ولی هرگز او را در میان آنها ندید، پس یکتا از اصحاب را که از این سفر برگشته بود از دستش گرفت و برایش گفت: آیا حارثه ابن سراقه را می‌شناسی؟ گفت: آری می‌شناسم، به او چه قرابت داری؟ گفت: من مادرش هستم، گفت: تو مادر حارثه هستی؟ گفت: بلی من مادر حارثه هستم، گفت: اجر و پاداش او را از الله تعالی بطلب زیرا او کشته شده است، هنگامیکه خبر مرگ او را شنید جنت را بیادش آورد و آن چیزهای را که الله تعالی برای شهداء آماده نموده است بیادش آورد گفت: الله اکبر فرزندان شهید شده و در جنت به من شفاعت می‌کند، صحابی گفت: گمان نکنم که فرزندان شهید است؟ پیره زن گفت: چرا؟ آیا او را کافران نکشته‌اند؟ گفت: نی. گفت: فرزندان در حالتی کشته نشده که جنگ بین مسلمانان و کفار مشتعل بود؟ پیره زن گفت: آیا او در حالتی کشته نشده که بیرق اسلام را برافراشته بود و از مقدسات آن دفاع می‌کرد؟ گفت: نی. گفت: پس چگونه کشته شده است و فرزندم حارثه کجا است؟ گفت: فرزندان حارثه قبل از شروع جنگ کشته شده است، و کسی که او را کشته است مردی از جمله مسلمانان است، و فرزندان حارثه در جنگ هرگز سهم نداشت، پیره زن گفت: قصدت چیست آیا او شهید نیست؟ گفت: گمان نکنم که شهید باشد، لیکن شاید الله تعالی او را به جنت داخل نماید، وقتی پیره زن این سخنان صحابی را شنید گفت: پس رسول الله صلی الله علیه و آله در کجا تشریف دارند؟ گفت: اوست که می‌آید، پس مادر مصیبت رسیده در حالیکه اشک بر چهره‌اش جاری بود با پاهای کشان کشان بسوی رسول الله صلی الله علیه و آله در حرکت شد (آنچه بر چهره سیلان داشت اشک او نبود بلکه روح او بود که جاری شده و بصورت قطره‌ها می‌ریخت) بعد از آن پیش روی رسول الله صلی الله علیه و آله قرار گرفت رسول الله صلی الله علیه و آله بسوی او دید و

پرسید: خود را معرفی دارید؟ گفت: مادر حارثه. رسول الله ﷺ گفت: چه می‌خواهی ای مادر حارثه؟ گفت: یا رسول الله! تو و سائر مردم از محبت من نسبت به حارثه آگاهی دارید، به من گفته شده که حارثه کشته شده است، ای رسول الله! بمن بگو که حارثه حالا در کجا است؟ اگر در جنت است صبر خواهم کرد و اگر در جهنم است یقیناً الله ﷻ می‌بیند که من چه خواهم کرد، (قصدهش نوحه کردن و گریه کردن است و این عمل در آن هنگام حرام نبود) رسول الله ﷺ بار دیگر بسوی وی دید و گفت: چه گفتی ای مادر حارثه؟ گفت: چیزی که قبلاً شنیدی ای رسول الله، پیغمبر مهربان و دلسوز باز بسوی این زن سالخورده نگریست، زنی که کلان سالی و پیری او را خورد کرده است، و خستگی و ماندگی او را ضعیف نموده و صبرش را کم کرده و اشتیاقش به دیدار فرزندش به طول انجامیده، و آرزو دارد که فرزندش پیش رویش باشد تا او را قبل از اینکه مرگ به سراغش بیاید در آغوش بگیرد و بوی خوش او را ببوید اگرچه به قیمت زندگی او تمام شود، پاهایش بلرزید، زبانش بسته شد، اشک از چشمانش جاری گشت، عمرش بسیار زیاد شده بود، استخوان‌هایش باریک و ضعیف شده بود، پشتش خم شده بود، پوست بدنش خشک شده بود، آواز در گلویش بند شده، چشم‌هایش را بلند نموده بسوی رسول الله ﷺ می‌دید که چه جوابی از وی می‌شنود، پیغمبری که از روی خواهشات سخن نمی‌گوید بلکه سخنان او از منبع وحی است هنگامیکه رسول الله ﷺ زاری او را دید بسویش نظر افکند و از وی پرسید: چه گفتی؟ گفت: آنچه را که شنیدی؟ رسول الله ﷺ گفت: هلاک شوی ای مادر حارثه، یک جنت نیست بلکه جنت‌ها است، و حارثه به فردوس اعلی رسیده است، و سقف آن عرش الله رحمان است، بالای هر جنت جنتی قرار دارد و فردوس رحمن سقفش عرش الله ﷻ است، هنگامیکه پیره زن آزاد بشارت پیغمبر را شنید اشک‌هایش خشکید و استقامت و استواری خود را دریافت و گفت: ای رسول الله! حارثه در جنت است؟ گفت: بلی در جنت است، پس گفت: الله اکبر بعد از آن این مادر زخم خورده به خانه‌اش برگشت، و انتظار مرگ خود را می‌نمود تا او را با



فرزندش یکجا نماید، و از رسول الله ﷺ مال و غنیمت را تقاضا ننمود و طالب شهرت و نام نشد بلکه در صورت جنتی بودن فرزندش به جنت راضی گردید، جنتی که از میوه‌های پاکیزه آن بخورد و در زیر درختان انبوه آن همراه با مردمی که چهره‌های‌شان تر و تازه است و دیدگان‌شان بسوی رب‌شان بیننده است، و چرا پاداش ایشان چنین نباشد حالانکه بسا اوقات گلوهای‌شان از کثرت روزه داشتن خشک و دیده گان‌شان غرق اشک بود دیدگان خود را از حرام بستند و بخدمت الله غالب و بسیار دانا مشغول بودند، پس ایشان در باغچه‌های رب‌شان از نعمت‌های آن بهره‌منداند، بر تخت‌های نهاده شده روبروی هم تکیه زنند هر جاییکه درمیان گروهی صالحان سیر کنی درمیابی که قلب‌هایشان از محبت و شوق جنت لبریز است و شوق جنت نفس‌های‌شان را بخود مشغول داشته است و ارواح‌شان به آن گره خورده است تا آنجا که به هیچ چیزی غیر از جنت، ارزش قایل نیستند، و هر سختی و مشکل را بخاطر رسیدن به آن برای خود آسان گردانند.

## ثابت بن الدحداح

ثابت ابن الدحداح رضی الله عنه قصه دلچسپی دارد که آن را بخاری و مسلم روایت کرده‌اند: یتیمی از جمله انصار باغی داشت که از سال‌ها به باغ شخص دیگری پیوست بود، روزی این یتیم تصمیم گرفت دیواری در میان باغ خودش و باغ آن شخص بنا کند، وقتی به کار شروع نمود درخت خرمایی در راه دیوار او واقع شد پس نزد صاحب باغ رفت و از وی خواست تا آن درخت را که از آن اوست به وی بدهد زیرا مانع دیوار او شده است، صاحب باغ گفت: سوگند به الله تعالی که این درخت بتو ندهم، یتیم گفت: ای برادر! این درخت را یا مفت و یا به قیمت بمن بده، گفت: سوگند به الله تعالی هرگز چنین کاری را نکنم، یتیم نزد رسول الله صلی الله علیه و آله رفت و جریان را به وی عرض نمود، و از رسول الله صلی الله علیه و آله خواست که به صاحب باغ سفارش کند که از این درخت واگذار شود تا دیواری را که می‌خواهد در میان باغ خود و آن شخص بسازد، مستقیم شود، رسول الله صلی الله علیه و آله امر نمودند که صاحب باغ را به حضور او فرا خواند، یتیم رفت و به صاحب باغ گفت: ترا رسول الله صلی الله علیه و آله می‌خواهد، هنگامیکه صاحب باغ آمد رسول الله صلی الله علیه و آله بسوی او متوجه شد و گفت: باغ تو در جوار باغ رفیق است و او می‌خواهد دیواری اعمار کند تا باغ خود را از باغ تو جدا سازد و در راه دیوار درختی که مربوط به تو می‌شود واقع شده آن درخت را به برادرت بده، صاحب باغ گفت: نی یا رسول الله، گفت: آن درخت را به برادرت بده، گفت: نی یا رسول الله، گفت: آن درخت را به برادرت بده، گفت: نی یا رسول الله، گفت: نی یا رسول الله، فرمود: آن درخت را به وی بده و برای تو درختی در جنت است، گفت: نی یا رسول الله، رسول الله صلی الله علیه و آله سکوت اختیار نمود زیرا بیشتر از این چه بگوید، در جمله صحابه شخصی بود به نام ابو الدحداح رضی الله عنه وقتی او این پیشنهاد رسول الله صلی الله علیه و آله را شنید که به عوض یک درخت در دنیا درختی در جنت داده می‌شود، و انسان امروز یا فردا خواهد مرد، از آن جمله درخت «طوبی» است که شخص سوار در سایه آن صد سال سفر نماید

آن را پیمودن نمی‌تواند، ابو دحداح رضی الله عنه وقتی این مژده را شنید صبر نتوانست و از جای برخاست و گفت: یا رسول الله! بمن خبر بده اگر این درخت را از او بخرم و به فلانی صدقه کنم آیا برای من درختی در جنت داده خواهد شد؟ رسول الله صلی الله علیه و آله فرمودند: بلی ترا درختی در جنت است، ابو الدحداح رضی الله عنه در تفکر فرو رفت و مال و دارایی‌های خود را به خاطر می‌آورد تا کدام یک بهتر است که می‌شود توسط آن صاحب درخت را راضی کند و آن درخت را از وی بستاند سپس به یتیم بدهد، به یادش آمد که در مدینه منوره باغی دارد که دارای ششصد درخت خرماست و در آن خانه و چاهی هم وجود دارد و اکثر تاجران مدینه آرزوی خریدن آن را دارند، ابو دحداح رضی الله عنه صاحب باغ را بسوی خود خواند و گفت: آیا باغ مرا که در فلان جای است دیده‌ای؟ گفت: بلی، آن را دیده‌ام، آیا کسی وجود دارد که همچو باغی را که میوه لذیذ دارد ندیده باشد و یا نشناسد؟ ابو الدحداح رضی الله عنه گفت: همه آن باغ را بگیر و این درخت را بمن بده، آن باغ را به شمول خانه و چاه و هرچه که در آن است بگیر و این درخت را بمن بده، صاحب باغ بسوی ابو الدحداح رضی الله عنه دید سپس متوجه حاضرین شد که آنها به این معامله گواهی می‌دهند، گفت: بلی باغت را گرفتم و درخت را بتو دادم، ابو الدحداح رضی الله عنه بسوی یتیم نگریست و گفت: این درخت از طرف من برای تو هدیه است آن را بپذیر، یتیم آن را قبول کرد، بعد از آن ابو الدحداح روی به رسول الله صلی الله علیه و آله نمود و گفت: یا رسول الله! حالا برای من درختی در جنت است؟ رسول الله صلی الله علیه و آله فرمودند: «كَمْ مِنْ عَذْقٍ رَدَّاجٍ لِأَبِي الدَّحْدَاحِ فِي الْجَنَّةِ». «چه بسا خوشه‌های پُر از خرما برای ابو دحداح در جنت است»، راوی حدیث (انس رضی الله عنه) می‌گوید: رسول الله صلی الله علیه و آله این جمله را یکبار و دو بار نی بلکه بار بار تکرار می‌نمود تا آنکه ابو الدحداح رضی الله عنه از آنجا خارج شد و به باغ رفت تا بعضی سامان خود را از آن بیرون کشد، وقتی دروازه باغ را کوبید آواز خانم و اطفالش را شنید که در داخل باغ مشغول ساعت‌تیری‌اند، قصد داخل شدن به باغ را نمود ولی نفسش آن را تحمل نداشت، که وارد باغ شود و به همسر و اولاد خود بگوید از باغ بیرون شوید، ما باغی نداریم، این باغی که سال‌های دراز بخاطر

خریدن آن مال جمع‌آوری نمودیم تا در آن سکونت کنیم و بعد از ما برای اولاد ما باقی بماند حالا به یک چشم زدن از دست ما برود، تحمل آن را نداشت که اولادش را از فراخی بسوی تنگی بیرون کند، دروازه باغ را بار بار می‌کوبید ولی توان داخل شدن در آن را نداشت پس به آواز بلند از بیرون باغ فریاد نمود: ای مادر دحداح! ام دحداح در داخل باغ تعجب نمود که چرا ابو دحداح امروز وارد باغ نمی‌شود در حالیکه باغ از آن اوست، گفت: لبیک یا ابو الدحداح، ابو الدحداح علیه السلام گفت: از باغ بیرون شوید، گفت: از باغ بیرون شویم؟ ابو الدحداح علیه السلام گفت: بلی، یقیناً باغ را فروختم، گفت: به کی فروختی؟ ابوالدحداح علیه السلام گفت: به ربم به درختی در جنت فروختم، ام دحداح گفت: الله اکبر، بسیار بیع سودمند است ای ابو دحداح، داخل نشو، ضرورت به داخل شدن تو نیست، بعد از آن اطفال خود را گرفت تا از باغ بیرون شوند، وقتی به دروازه باغ رسیدند ام دحداح پسران خود را ایستاد کرد و به تفتیش جیب‌های آنان پرداخت و آنچه از میوه پیدا می‌کرد آن را می‌گرفت و در داخل باغ می‌نهاد و می‌گفت: حالا این میوه از ما نیست، این خاص برای رب جهانیان است، یکی از اطفال کم سن او در حالیکه گرسنه بود و در وقت بیرون شدن از باغ چیزی در دهانش بود و می‌خورد او را نیز ایستاد کرد و خرما می‌کرد که در دهانش بود آن را بیرون کرد و در باغ نهاد و گفت: این میوه مال ما نیست، بلکه مال رب عالمیان است، بعد از آن از باغ بیرون شدند، ابو دحداح با همسر و اطفالش باغ و درختان و میوه‌ها و سایه‌ها را ترک گفتند و از معیشت دنیاشان و از باغیچه‌ها بسوی تنگی‌ها منتقل شدند، خواهشات را فرو گذاشتند و به قربات روی آوردند، در دنیاشان تشنگی و گرسنگی را بخاطر رب‌شان دیدند، و در راه رضای رب‌شان هرچیز را ترک کردند و یا فروختند، ابو دحداح علیه السلام چنین کاری کرد تا او با همسر و اولادش در سایه‌های بهشت بر بالای تخت‌های آن تکیه زنان بنشینند. ﴿إِنَّ أَصْحَابَ الْجَنَّةِ الْيَوْمَ فِي شُغْلٍ فَلْكَهُونَ ۖ هُمْ وَأَزْوَاجُهُمْ فِي ظِلِّ عَلَى الْأَرْبَابِ مُتَّكِئُونَ ۖ لَهُمْ فِيهَا فَلَكَهُةٌ وَلَهُمْ مَا يَدَّعُونَ ۖ سَلَامٌ قَوْلًا مِّن رَّبِّ رَحِيمٍ﴾ [یس: ۵۵-۵۸].

«بهشتیان در چنین روزی، سخت سرگرم خوشی، و شادانند (و بیخبر از غم و اندوه دیگران، و خندان از نعمت‌های الله‌اند). آنان و همسرانشان در سایه‌های پر و فراخ، بر تخت‌ها تکیه زده‌اند. برای آنان در بهشت میوه‌های لذت بخش و فراوانی است. و هرچه بخواهند در اختیار ایشان خواهد بود. از سوی رب مهربان، بدیشان درود و تهنیت گفته می‌شود».

﴿إِنَّ الْمُتَّقِينَ فِي جَنَّاتٍ وَنَعِيمٍ ﴿١٧﴾ فَلَكَهِنَّ بِمَا عَمِلْنَهُمْ رَبُّهُنَّ وَقُلُهُنَّ رَّبُّهُنَّ عَذَابُ الْجَحِيمِ ﴿١٨﴾ كُلُوا وَاشْرَبُوا هَنِيئًا بِمَا كُنْتُمْ تَعْمَلُونَ ﴿١٩﴾ مُتَّكِئِينَ عَلَى سُرُرٍ مَّصْفُوفَةٍ وَزَوَّجْنَاهُمْ بِحُورٍ عِينٍ ﴿٢٠﴾ وَالَّذِينَ آمَنُوا وَاتَّبَعَتْهُمْ ذُرِّيَّتُهُمْ بِإِيمَانٍ أَلْحَقْنَا بِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ وَمَا أَلَتْنَاهُمْ مِنْ عَمَلِهِمْ مِنْ شَيْءٍ كُلُّ امْرِئٍ بِمَا كَسَبَ رَهِينٌ ﴿٢١﴾ وَأَمَدَدْنَاهُمْ بِفَلَكَهٍ وَلَحْمٍ مِّمَّا يَشْتَهُونَ ﴿٢٢﴾ يَتَنَزَّعُونَ فِيهَا كَأْسًا لَا لَغْوٌ فِيهَا وَلَا تَأْثِيمٌ ﴿٢٣﴾ وَيَطُوفُ عَلَيْهِمْ غِلْمَانٌ لَهُمْ كَأَنَّهُمْ لُؤْلُؤٌ مَكْنُونٌ ﴿٢٤﴾ وَأَقْبَلَ بَعْضُهُمْ عَلَى بَعْضٍ يَتَسَاءَلُونَ ﴿٢٥﴾ قَالُوا إِنَّا كُنَّا قَبْلَ فِي أَهْلِنَا مُشْفِقِينَ ﴿٢٦﴾ فَمَنْ أَلَلَّهُ عَلَيْنَا وَقَفْنَا عَذَابَ السَّعِيرِ ﴿٢٧﴾ إِنَّا كُنَّا مِنْ قَبْلُ نَدْعُوهُ إِنَّهُ هُوَ الْبَرُّ الرَّحِيمُ ﴿٢٨﴾﴾ [الطور: ۱۷-۲۸].

«اما پرهیزگاران در میان باغ‌های بهشت و در نعمت‌های فراوان جای دارند. و در برابر چیزهایی که رب‌شان بدیشان داده‌است شاد و خوشحال‌اند، و (نعمت بزرگ‌تر از این، این که) رب‌شان آنان را از عذاب دوزخ محفوظ و مصون داشته است. به پاداش کارهای که کرده‌اید بخورید و بیاشامید، نوش و گوارا یتان باد! این در حالی است که در تخت‌های ردیف و کنار هم چیده تکیه زده‌اند، و زنان سیاه چشم و درشت چشم زیبای بهشتی را همسرشان نموده‌ایم (و در کنارشان قرارداده‌ایم). کسانی که خودشان ایمان آورده‌اند و فرزندان‌شان از ایشان در ایمان آوردن پیروی کرده‌اند، (در بهشت) فرزندان‌شان را بدیشان ملحق می‌گردانیم (تا زاده‌گان دل‌بند خود را در کنار خود ببینند و از انس با آنان لذت بیشتر ببرند) بی‌آنکه ما اصلاً از عمل آن کسان چیزی بکاهیم (و از اندوخته پدران و مادران چیزی برداریم و به فرزندان‌شان بدهیم، و یا بدین وسیله بر حسنات فرزندان بیفزاییم و یا گناهانشان را از این راه بزداییم). چرا که هرکس در گروکارهایی است که کرده است. پیوسته هرگونه میوه‌ای و گوشتی را که بخواهند در اختیارشان می‌گذاریم. آنان در آنجا جام‌های (شراب طهور) را که نه بیهوده‌گویی و یا وه سرای در آن است و نه با گناه همراه است، از دست یکدیگر می‌گیرند (و سر می‌کشند و خوش می‌شوند). پیوسته در

گرداگرد آنان نوجوانان ایشان (برای خدمتگزاریشان) در چرخش و گردش‌اند. انگار آنان (در صفا و پاکی) مرواریدهای پنهان (در صدف) هستند. پرسشکنان روی به همدیگر می‌کنند (و هر یک از آنان از نعمت‌ها و خوشی‌های بهشت و الطاف بیکران الله ﷻ با دیگری سخن می‌گویند). می‌گویند: ما پیش از این (در دنیا) در میان خانواده و فرزندان مان بیمناک (از خشم الله ﷻ و حساب و کتاب و خزاوسزای قیامت) بودیم. سرانجام الله ﷻ در حق ما لطف و مرحمت فرمود و از عذاب سراپای شعله دوزخ مارابه دور داشت. ما پیش از این (در جهان، تنها) او را به فریاد می‌خواندیم و فقط وی را عبادت می‌کردیم. واقعاً او نیکو و مهربان است».

مشتاقان جنت با رب‌شان رازها و خبرهای دارند، آنان نه تنها به بیدار خوابی در شب و روزه داشتن در روز و پاکدامنی و پرهیز از نظر کردن بسوی نامحرم و اشتغال به عبادات اکتفا نکردند، بلکه به عزیزترین آنچه که مالک آن بودند دیدند که آن عبارت از نفس‌های‌شان است که زندگی‌شان بدان استوار است و آن را در راه بدست آوردن خوشنودی الله غالب و با حکمت پیشکش نمودند.

## عمیر بن الحمام

در غزوه بدر سختی و تکلیف مسلمانان شدت یافت، زیرا مسلمانان نه به قصد جنگیدن با کفار بلکه بخاطر تصرف کاروان تجارتی قریش که در راه بازگشت از شام بود بیرون شده بودند، آنان دریافتند که کاروان تجارتی از چنگشان بدر رفته و قریش با لشکر مجهزی از مکه مکرمه به قصد نبرد با آنان آمده است، هنگامیکه رسول الله ﷺ ضعف و قلت و بیچارگی یاران خود را دریافت، از الله ﷻ مدد و کمک خواست و به حضور او ضعیفی و بیچارگی خود را عرض نمود و پیوسته مشغول دعا و تضرع بود تا آنکه الله ﷻ او را به پیروزی و کامیابی مژده داد، بعد از آن رسول الله ﷺ به نزد یاران خود بیرون شد و به حال آنها بسیار بیاندیشید، چون بدید که آنها لباسهای جنگ را پوشیده‌اند و به استقبال مرگ همانند صف‌های نماز صف بسته‌اند، آنان در مدینه منوره اطفال خویش را گذاشته‌اند و از مال و منازل خود جدا گردیده‌اند، با موهای ژولیده و پاهای گرد آلود و ساز و برگ اندک، هنگامیکه رسول الله ﷺ آنان را به چنین حال بدید در میان یارانش در محلی که همه او را می‌دیدند بایستاد، بعد از آن آنان را به آواز رسا خطاب کرد و فرمود: برخیزید بسوی جنتی که پهنای آن مثل پهنای آسمان‌ها و زمین است، سوگند به ذاتی که جان محمد به دست اوست هیچ یکی از شما نیست که امروز با کفار بجنگد و صبر کند و پاداش آن را از الله ﷻ بجوید و در حالی کشته شود که از کفار پشت گردانده نباشد مگر اینکه الله ﷻ او را در جنتش داخل می‌کند، صحابه وقتی کلمه جنت را شنیدند گوش‌های آنان آواز داد، یکتا از آنان بنام عمیر ابن الحمام برخاست و گفت: یا رسول الله! جنت؟! رسول الله ﷺ فرمودند: آری جنت، گفت: فاصله بین من و جنت تنها این است که این گروه (کفار) مرا بکشند؟ رسول الله ﷺ فرمودند: آری. عمیر گفت: الله اکبر، بعد از آن چند دانه خرما که عبارت از طعام چاشت و شب و ناشته‌اش بود از جیب بیرون نمود و با عجله چهار تایی آن را بخورد تا به جهاد کفار تقویه شود بعد از آن به متباقی (سه دانه) آن نظر افگند و گفت: اینکه من این سه عدد باقی مانده را می‌خورم این زندگی درازی است، این بگفت و آن را به زمین افگند و شمشیر از نیام بیرون نمود و نیام

آن را بشکست و خویشتن را در میان کفار انداخت و پیوسته از دین الله ﷻ دفاع می کرد و جنت در مقابل دیده گانش می درخشید و بوی خوش آن را می بوید تا آنکه تن خون آلود به زمین افتاد، آری عمیر ابن الحمام از دنیا رخت بست و به جوار ملک جبار پیوست، از روزه های روزانه و اعمال نیک خود سود برد، و گریه های سحرگاهی مقام و منزلت او را بلند نمود، و در جنتی مقیم شد که از زیر قصرهای آن نهرها جاری است، و این از مهربانی الله غالب و با حکمت است، ذاتی که اجر و پاداش آنان را بزرگ نموده و آنان را دوستان خود نام نهاده و آنان را از عذاب در امان داشته، آنان راست در جنت هر چیزی که بخواهند، و پیوسته بر آنان افزون گردد. ﴿فِي سِدْرٍ مَّخْضُودٍ ﴿٢٨﴾ وَطَلْحٍ مَّنضُودٍ ﴿٢٩﴾ وَظِلِّ مَمْدُودٍ ﴿٣٠﴾ وَمَاءٍ مَّسْكُوبٍ ﴿٣١﴾ وَفَلَكِهَةٍ كَثِيرَةٍ ﴿٣٢﴾ لَا مَقْطُوعَةٍ وَلَا مَمْنُوعَةٍ ﴿٣٣﴾ وَفُورٍ مَّرْفُوعَةٍ ﴿٣٤﴾ إِنَّا أَنشَأْنَهُمْ إِنْشَاءً ﴿٣٥﴾ فَجَعَلْنَاهُمْ أَبْكَارًا ﴿٣٦﴾ عُرْبًا أَتْرَابًا ﴿٣٧﴾ لَا صَحْبٍ لِّلْيَمِينِ ﴿٣٨﴾﴾ [الواقعة: ۲۸-۳۸]. «در (سایه درخت) سدر بی خار آرامیده اند. و در سایه درختان موزی به سر می برند که میوه هایش روی هم ردیف و چین چین افتاده اند. و در میان سایه های فراوان و گسترده و کشیده (خوش و آسوده اند). و در کنار آبشارها و آب های روان (به سر می برند که زمزمه گوش و جان را نوازش می دهد و منظره آن چشم انسان را فروغ می بخشد). و در میان میوه های فراوان هستند. که نه تمام می شود و نه منع می گردد. و در بین همسران ارجمند و گرانقدر (خوش می گذرانند). ما آنان را (در آغاز کار، بدین شکل زیبا و شمائل دلربا) پدیدار کرده ایم. ایشان را دوشیزه و نوجوان ساخته ایم. آنان شیفتگان (همسر خود، و همه جوان و طناز و) هم سن و سال هستند. (همه این نعمت های ششگانه) متعلق به سمت راستیها است».

مشتاقان جنت با رب شان رازها و خبرهای دارند، به هر پیمانیه که رب شان آنها را دچار ابتلا و تکالیف سازد به همان پیمانیه صبر کنند و پاداش آن را از وی بخواهند، پس الله سبحانه و تعالی بزرگ تر از انعام دهنده گان است، هرگز این را نمی پذیرد که بندگان او با او مفت و بلا عوض معامله داشته باشند، بلکه پاداش عظیم به آنان می دهد و گناهان آنان را می پوشاند، و هیچ مسلمانی را تکلیفی و یا مرضی و حتی خاری که در پایش می خلد نمی رسد مگر اینکه چیزی از گناهان او کم کرده می شود، حالا به یک داستان عجیب گوش فرادهید:



## زنی از اهل جنت

بخاری در صحیح خود از عطا بن ابی رباح روایت نموده که وی روزی همراه با عبدالله ابن عباس رضی الله عنهما ایستاده بود، کنیز سیاه سالخورده از نزد ایشان عبور نمود، ابن عباس رضی الله عنهما بسوی عطا بدید و گفت: حالا زنی از اهل جنت را به تو نشان می‌دهم، عطا گفت: زنی از اهل جنت! سخن شگفتی است از اهل جنت و در میان ما! ابن عباس رضی الله عنهما گفت: بلی زنی است که هرگاه بمیرد داخل جنت می‌شود ان شاء الله، عطا با تعجب گفت: بلی آن زن را بمن نشان بده، ابن عباس رضی الله عنهما به سوی همان کنیزک سیاه اشاره نمود و گفت: این کنیزک سیاه زنی از اهل جنت است، عطا گفت: کدام چیز ترا دانانند که این زن از اهل بهشت است؟ ابن عباس رضی الله عنهما گفت: این زن سیاه چند سال پیش به نزد رسول الله صلی الله علیه و آله آمد و از بیماری صرع (جن گرفتگی) به او شکایت نمود و از رسول الله صلی الله علیه و آله تقاضا نمود که در حق او دعا کند تا الله عز و جل او را شفا بدهد، به نزد رسول الله صلی الله علیه و آله آمد و از او التماس می‌کرد زیرا از این مرض عذاب‌ها و رنج‌های سختی را متحمل شده است، نه کسی با او ازدواج می‌کند و نه کسی با او می‌نشیند و مردم از او در هراس‌اند، اطفال او را تعقیب می‌کنند، در میان مردم حالت صرع (جن گرفتگی) به وی عارض می‌شود، در میان خانه‌ها، بازارها، کوچه‌ها و مجالس این حالت به او رونما می‌شود تا آنجا که آنان از همنشینی با او وحشت احساس می‌کنند، از همچو زندگی خسته شده تا آنکه به نزد پیغمبر مهربان و دلسوز آمد و پیش روی او فریاد برآورد و گفت: یا رسول الله! من به صرع مبتلایم پس دعا کن که الله عز و جل مرا شفا بدهد، رسول الله صلی الله علیه و آله خواست که به یاران خود درس صبر بدهد پس فرمود: اگر خواسته باشی دعا می‌کنم و الله عز و جل ترا شفا خواهد داد و اگر خواسته باشی صبر کن پس برای تو جنت است، یعنی اگر خواسته باشی دعا می‌کنم و الله عز و جل شفایت می‌دهد لیکن جنت را برایت تضمین نمی‌کنم و تو مثل باقی مردم خواهی بود و اگر خواسته باشی به همان حالت ابتلا بمانی پس تو از اهل جنت هستی،

کنیزک به سوی رسول الله ﷺ دید و پرسید: چه گفتی ای رسول الله! رسول الله ﷺ همان سخن قبلی خود را تکرار نمودند، بعد از آن وقتی رسول الله ﷺ از سخنان خود فارغ شدند کنیزک در باره حال و مرضش فکر نمود و گفت: یا رسول الله! بلکه صبر می کنم، او سخن رسول الله ﷺ را بار بار به عقلش پیش نمود که رسول الله او را بین دو چیز مختار می گرداند: یا بهره اندوزی از این دنیای که باشندگان آن مریض می شوند، خورندگان آن گرسنه می شوند، شادکامان آن ناامید می شوند، و بین سرایی که در آن چیزی نیست که او را بیازارد نه چیزی وجود دارد که عزت و وقار او را از بین ببرد، سرایی است که زیبای آن درخشیده و قصرهای بلند آن قوی و مستحکم است و برای صالحان و نیکان خوشگوار گردانیده شده است.

بعد از آن کنیزک بیمار گفت: یا رسول الله! بلکه صبر خواهم کرد، و پس از آن تا وقت مرگ صبر کرد تا آنکه وفات نمود. و باید جسد او خسته و مانده شود، و نفس او غمگین شود، در صورتیکه جنت پاداش وی است، الله اکبر، ماندگی و خستگی شان دور شود و مطلوب شان بدست آید و معبودشان راضی گردد، چه نعمت های کامل و تمام و احسان و گرامی داشت عالی که نصیب شان کند، زیرا در دنیا از رب شان می ترسیدند بخاطر اینکه در آخرت رستگار شوند.

﴿إِنَّ لِلْمُتَّقِينَ مَفَازًا ۖ حَدَائِقَ وَأَعْنَابًا ۖ وَكَوَاعِبَ أَثْرَابًا ۖ وَكَأْسًا دِهَاقًا ۖ لَا يَسْمَعُونَ فِيهَا لَغْوًا وَلَا كِدًّا ۚ جَزَاءً مِّن رَّبِّكَ عَطَاءً حِسَابًا﴾ [النبا: ۳۱-۳۶].

«مسلماناً پرهیزگاران، رستگاری (از دوزخ) و دستیابی (به بهشت) بهره ایشان می گردد. باغ های سرسبز، و انواع زرها (بهره ایشان می گردد). و دختران نوجوان نارپستان همسن و سال. و جام پراز شراب. بهشتیان در آنجا نه سخن پوچ و بیهوده ای می شنوند، و نه دروغگویی و دروغگونامیدنی. این پاداش رب تو است و عطیهء بسنده ای (برای برآورد خواست ها و آرزوهای بهشتیان است)».

الله جل جلاله برای ایشان در جنت قصرها و تخت ها را آماده ساخته است، و به خدمت آنان

پسر بچه‌ها و ملائکه را گماشته است، و جنت‌ها و ملک‌ها را برای آنان حلال نموده است، و رب با عظمت و مالک به آنان سلام گوید، آنانیکه در برابر انواع مختلف امراض و بیماری‌ها، و بر گرسنگی و فقر و تنگی و آفات و بر حفاظت شرمگاه‌ها و پوشیده داشتن چشم‌شان و بر مناجات رب‌شان هنگام سحرگاهان صبر نمودند، و مطلوب‌شان طلب خوشنودی رب‌شان بود.

﴿وَالَّذِينَ صَبَرُوا ابْتِعَاءَ وَجْهِ رَبِّهِمْ وَأَقَامُوا الصَّلَاةَ وَأَنفَقُوا مِمَّا رَزَقْنَاهُمْ سِرًّا وَعَلَانِيَةً وَيَدْرَءُونَ بِالْحَسَنَةِ أَلَسَيِّئَةُ أُولَئِكَ لَهُمْ عُقْبَى الدَّارِ ﴿٢٢﴾ جَنَّتٌ عَدْنٍ يَدْخُلُونَهَا وَمَن صَلَحَ مِنْ آبَائِهِمْ وَأَزْوَاجِهِمْ وَذُرِّيَّاتِهِمْ وَالْمَلَائِكَةُ يَدْخُلُونَ عَلَيْهِمْ مِنْ كُلِّ بَابٍ ﴿٢٣﴾ سَلَّمَ عَلَيْكُمْ بِمَا صَبَرْتُمْ فَنِعْمَ عُقْبَى الدَّارِ ﴿٢٤﴾﴾ [الرعد: ۲۲-۲۴].

«و کسانی که (در برابر مشکلات زندگی و اذیت و آزار دیگران) بخاطر رب‌شان شکیبایی می‌ورزند، و نماز را چنان که باید می‌خوانند، و از چیزهایی که بدیشان داده ایم، بگونه پنهان و آشکار می‌بخشند و خرج می‌کنند، و با انجام نیکی‌ها بدی‌ها را از میان برمی‌دارند. آنان (با انجام چنین کارهای پسندیده‌ای) عاقبت نیک دنیا که (که بهشت است) از آن ایشان است. (این عاقبت نیکو) باغ‌های بهشت است که جای ماندگاری (سرمدی و زیستن ابدی) است، و آنان همراه کسانی از پدران و فرزندان و همسران خود بدانجا وارد می‌شوند که صالح، (یعنی از عقاید و اعمال پسندیده‌ای برخوردار بوده) باشند (و جملگی در کنار هم جاودانه و سعادت‌مندانه در آن بسر می‌برند) و ملائکه از هر سوی برآنان وارد (و به سلام‌شان) می‌آیند. (ملائکه بدانان خواهند گفت: درودتان باد! همیشه به سلامت و خوشی بسر می‌برید) به سبب شکیبایی (بر اذیت و آزار) و استقامتی که (بر عقیده و ایمان) داشتید. چه پایان خوبی (که بهشت الله تعالی و نعمت جاودان است)».

آنان صابران‌اند که مشتاقان جنت‌اند، و آنان به جنت بشارت داده شده‌اند، پس بیماری را تحمل نمودند، و گریه‌های خود را پنهان کردند، و در محراب اشک‌ها ریختند، و وقت زیاد نگذشته بود که به جنات نعیم خوشحال گردیدند، و قتیکه مسلمانان اهل عافیت در آخرت آن پاداش و جزای را که الله تعالی به اهل بلا عطا می‌کند بینند اگر پوست‌های اجسام

آنان در دنیا به قیچی‌ها قطع کرده شود و بزرگ‌ترین بلا و مصیبت بر آنان وارد کرده شود در راه اینکه از اهل جنت شوند سهل و آسان است (جنات بلکه به این امتحان دشوار گوش فرا ده، امتحانی که دوستداران جنت در آن استوار باقی ماندند، زیرا آنان به ملاقات رب‌شان مشتاق‌اند و به حاصل نمودن رضا و خوشنودی او علاقمندان‌اند، زبان حال آنان بیانگر این است که:

تو کسی هستی که زندگی را خوش مزه و گوارا احساس نمی‌کنی زیرا زندگی بیمار است، و تو کسی نیستی که خشنود باشی و مردم خشمگین باشند، و نیست آنچه که بین من و توست درست و بین من و بین جهانیان خراب باشد، هرگاه محبت و دوستی تو درست شود پس همه چیز آسان است، و هر آنچه بر بالای خاک است خاک خواهد شد.

## در دفاع از رسول الله ﷺ

غزوه احد برای دوستداران و محبان رب یک امتحان و ابتلای بزرگ بود، امام مسلم در صحیح خود از انس ابن مالک رضی الله عنه روایت نموده: هنگامیکه مشرکان بر مسلمانان غلبه یافتند دسته از مسلمانان رو به فرار نهادند و دسته هم کشته شدند، و رسول الله ﷺ در میدان جنگ در جای مکشوفی باقی ماندند که جز هفت تن انصاری و یکتن مهاجر کسی همراه او باقی نماند، پس دسته از مشرکان بسوی او در حرکت شدند و یکی از دیگری سبقت می‌جستند تا رسول الله ﷺ را شهید کنند، وقتی رسول الله ﷺ مشرکان را دید که بسوی او در حرکت‌اند بسوی آن هشت تن صحابی دید و فرمود: کسی که اینان (کفار) را از من براند پس او رفیق و دوست من در جنت خواهد بود، آنان وقتی که این بشارت پیغمبر را شنیدند، مردی از جمله انصار پیشقدمی نمود و آنقدر جنگید تا کشته شد و مشرکان را از نزدیک شدن به رسول الله ﷺ منع کرد، مشرکان بار دیگر بسوی رسول الله ﷺ پیش آمدند، رسول الله ﷺ بسوی یاران خود دید و گفت: کسی که این کفار را از من براند در جنت رفیق من است، صحابی دیگری پیشقدمی نمود و با مشرکان جنگید تا کشته شد، و هر باری که مشرکان بسوی رسول الله ﷺ حمله‌ور می‌شدند رسول الله ﷺ به یاران خود می‌گفت: کسیکه آنان (مشرکان) را از من براند پاداش او جنت است تا آنکه همه‌شان در پیش روی رسول الله ﷺ شهید شدند، آنان این کار را بخاطر داخل شدن در جنت و ترسیدن از شر و بدی روز حسرت و پشیمانی انجام دادند، وقتی الله ﻋَﻠَیْهِمُ السَّلَامُ فداکاری و رشادت آنان را بدید از شر و بدی آن روز حفاظت‌شان نمود و به آنان روی خندان و دل شادان نصیب فرمود: ﴿وَجَزَّاهُمْ بِمَا صَبَرُوا جَنَّةً وَحَرِيرًا ۝ مُتَّكِئِينَ فِيهَا عَلَى الْأَرَائِكِ لَا يَرَوْنَ فِيهَا شَمْسًا وَلَا زَمْهَرِيرًا ۝ وَدَانِيَةً عَلَيْهِمْ ظِلُّهَا وَذُلِّلَتْ قُطُوفُهَا تَذْلِيلًا ۝ وَيُطَافُ عَلَيْهِمْ بِثَانِيَةٍ مِّنْ فِضَّةٍ وَأَكْوَابٍ كَانَتْ قَوَارِيرًا ۝ قَوَارِيرًا مِّنْ فِضَّةٍ قَدَّرُوهَا تَقْدِيرًا ۝﴾

وَيُسْقَوْنَ فِيهَا كَأْسًا كَانَ مِزَاجُهَا زَنْجَبِيلًا ﴿١٧﴾ عَيْنًا فِيهَا تُسَمَّى سَلْسَبِيلًا ﴿١٨﴾ وَيَطُوفُ عَلَيْهِمْ وِلْدَانٌ مُّخَلَّدُونَ إِذَا رَأَيْتَهُمْ حَسِبْتَهُمْ لُؤْلُؤًا مَّنْثُورًا ﴿١٩﴾ وَإِذَا رَأَيْتَ ثَمَّ رَأَيْتَ نَعِيمًا وَمُلْكًا كَبِيرًا ﴿٢٠﴾ [الانسان: ۱۲-۲۰].

«و در برابر صبر که نموده‌اند، الله ﷻ بهشت و جامه ابریشمین را پاداش‌شان می‌کند. در بهشت بر تخت‌های زیبا و مجلل تکیه می‌کنند، و نه (گرمای) آفتابی و نه سوز سرمایی در آنجا می‌یابند. سایه‌های (درختان) بهشتی بر آنان فرو می‌افتد، و میوه‌های آنجا سهل الوصول و در دسترس است. جام‌های سیمین شراب و قدح‌های بلورین می‌میان‌شان به گردش در می‌آید. قدح‌های بلورین که از نقره‌اند. (خدمتکاران بهشتی) آنها را درست به اندازه لازم پیموده‌اند. در آنجا جام‌های شرابی بدیشان می‌دهند که آمیزه آن زنجبیل است. (این جام‌ها پر می‌شوند از) چشمه‌ای که در بهشت است و سلسبیل نامیده می‌شود. همواره نوجوانان جاودانه‌ای میان‌شان می‌گردند (و به خدمت‌شان می‌پردازند) که هرگاه ایشان را بنگری چنین می‌انگاری که مرواریدی غلتانند. هنگامی که بنگری در آنجا نعمت فراوانی و سرزمینی فراخی و پادشاهی بزرگی را خواهی دید».

پس این هشت تن از صحابه که جان‌های خویش را هدیه دادند پادشاهان نشسته بر بالای تخت‌های جنت‌اند، و کسی که با الله ﷻ صداقت و راستی کند الله ﷻ جزای صداقت و راستی او را کامل بدهد، پس آنان پادشاهان نشسته بر تخت‌هاند، و بر بالای سرهای آنان تاج‌هایی که از دانه‌های قیمتی است، و لباس آنان از دیبای لطیف سبز و ابریشم است، هم‌چنان اقسام خوراک‌ها و عرق آنان از بدن‌های‌شان جاری می‌شود، و بوی مشک که چیزی غیر از مشک در آن آمیخته نشده است، و اشتهای آنان به خوردن و طعام در امتداد زمانه جاری است، در آنجا از آدم جتنی نه غایط و نه پیشاب و نه مخاط و نه لعاب دهن است، و آنان رب‌شان را در بالای سرشان می‌بینند بگونه که انسان ماهتاب را در بالای سر خود می‌بیند، آیا آواز دهنده ایمان را نشنیده‌ای که از جنت جاودان خبر می‌دهد، ای اهل جنت برای شما از جانب رب شما وعده شده است و او وعده خود را حتماً پوره کننده است، اهل جنت گویند: آیا چهره‌های ما را روشن و تابان نگردانده‌ای؟ هم‌چنان آیا

اعمال نیک ما را در پله میزان سنگین نساخته‌ای؟ و هم‌چنان ما را از داخل شدن به دوزخ نجات نه بخشیده‌ای و به جنت داخل مان ننموده‌ای؟ الله جلّ و علا می‌گوید: شما را نزد من وعده‌گاهی است که به رحمت و مهربانی خود حالا آن را برای‌تان می‌دهم، پس در این هنگام رب خود را بعد از دور کردن پرده‌اش آشکارا می‌بینند، این روایت را مسلم در کتاب خود آورده است. قسم به الله جلّ و علا اگر دیدار رب در جنات نمی‌بود جنت برای‌شان خوشگوار نمی‌شد، قسم به الله جلّ و علا که هیچ چیزی در این دنیا لذیذتر از شوق بنده به دیدار رحمن نیست.

مشتاقان جنت با رب‌شان رازها و خبرهای دارند، آنان هم‌چو ما بشراند که گاهی مرتکب خطا و گناه می‌شوند زیرا هر فرزند آدم خطاکار است، لیکن ایشان به توبه و استغفار عجله کنند، و ترس از الله عزیز و جبار بر آنان غالب شود، آنان صالحانی‌اند که گاهی گناهی را مرتکب می‌شوند لیکن پهلوی‌شان شب هنگام از بسترهای خواب‌شان جدا شود و وقتی نام الله جلّ و علا یاد شود قلب‌های آنان بترسد، قدم‌های خویش را نزد محراب استوار داشتند و حاجت‌های خود را به دروازه او بردند، بخاطر طلب آمرزش رحیم تواب، آنان در محراب‌های‌شان خوشبخت‌تر از آنانی‌اند که در میدان‌های لهو و لعب احساس خوشبختی می‌نمایند، و اگر دیدگانت آنان را در موقعی که هستند ببیند در حالیکه دست‌های خود را به‌سوی او تعالی بلند نموده‌اند تا به آنان رحم شود به پیشگاه او جز فروتنی کنندگان و عاجزی کنندگان را نبیند، و دیگری را می‌بینی که بر گناه خود اشک می‌ریزد و زمزمه می‌کند و می‌بینی که در محراب اشک‌هایش جاری است، درحالی‌که در آن مسرور و شاد در نعمت است، ندادنده‌گان و گویندگان‌اند: ای رب! ای رب! ما بندگان توایم و غیر تو را نمی‌جوییم، و تو بدان دانایی، و حاضر شده‌ایم تا از تو آرزو نمایم چیزی را که تو شایسته و اهل آنی، زیرا توستی که عطا و انعام تو بزرگ است، و هیچ یکی از ما بی‌نیاز از تو شده نمی‌تواند، و ما را از تو صبری نیست که بدان خود را تسلی بدهیم، و کسیکه غیر از تو بر ما خشم گیرد در صورتیکه تو از بنده‌ات

راضی باشی باکی نداریم، پس پاکی الله ﷻ را است که این موقف همانند موقف روز حشر بلکه بزرگتر از آن است، روزی که الله جبار در آن نزدیک می شود و به مملوکات خود مباحات و فخر می کند و او ذات اکرم است، می گوید: بندگان من به حضور من از روی محبت حاضر شده اند، و من به ایشان احسان کننده و اکرم الاکرمین هستم، پس شما را گواه می گردانم که گناهان ایشان را بخشودم و آنچه را که امید داشتند به ایشان عطا کردم. نفس های خویش را به شدت محاسبه نمودند، و آن را نکوهش کردند، و به جنگ ابلیس برخاستند، زیرا دریافتند که دشمن بزرگ آنان ابلیس است، دشمنی که خود را برتر از آن دانست که به آدم علیه السلام سجده کند، بعد از آن علیه او مکر و فریب نموده او را از جنت بیرون نمود، بعد از آن سوگند یاد نمود که جز شمار اندک همه را مهار کرده هلاک شان کنم، آنان مردمی عجیبی اند، وقتی شب پرده سیاهش را بر آنان افکند بیدار خوابی کردند و صفحات گناهان خود را مطالعه نمودند، پس عاجزی اختیار کردند و دروازه محبوب را کوبیدند و به او عذر نمودند.



## ثعلبه بن عبدالرحمن

به قصه که دلچسپ‌ترین قصه‌ها است گوش فرا ده که آن را ابو نعیم در «حلیۃ الأولیاء» آورده است و ابن حجر در «الإصابة» بدان اشاره نموده است، همچنان ابن حبان در «ثقات» از آن ذکر نموده است، درباره جوانی از اصحاب که عمرش از ۱۶ سال تجاوز نمی‌نمود و بنام ثعلبه ابن عبد الرحمن مشهور بود، جوانی که در مجلس رسول الله ﷺ بیشتر از دیگران حاضر می‌شد، و عادت رسول الله ﷺ این بود که وقتی حاجتی را از یکی از اصحاب خود می‌خواست این جوان را در پی آن می‌فرستاد، روزی او را خواست و به حاجتی فرستاد، ثعلبه وقتی از حضور رسول الله ﷺ بیرون شد از نزد خانه یکتن از انصار عبور می‌کرد در حالیکه دروازه خانه انصاری باز بود و در گوشه از منزل او حمامی وجود داشت که بر آن پرده آویزان بود، بسوی پرده دید و از آن بویی به دماغش رسید، وقتی پرده را حرکت داد چشمش به زنی افتاد که در عقب پرده غسل می‌کند و یک و یا دو نظر او را بدید، بعد از آن گفت: پناه به الله ﷻ، رسول الله ﷺ مرا به کارهای خود می‌فرستد و من بسوی عورات مسلمانان می‌بینم، قسم به الله ﷻ که الله ﷻ در مورد من آیاتی نازل خواهد کرد و مرا در زمره منافقان یاد خواهد کرد، و بترسید از اینکه به نزد رسول الله ﷺ برگردد، و از برگشت به خانه‌اش نیز بهراسید که مبادا رسول الله ﷺ به جستجوی او کسانی را بفرستد، رسول الله ﷺ در انتظار ثعلبه بود تا آنگاه که انتظار او طولانی شد و او نیامد، رسول الله ﷺ گفت: یا عمر یا سلمان! ثعلبه ابن عبد الرحمن کجاست؟ گفتند: یا رسول الله! شاید ضرورتی به وی پیش شده انتظارش را نما، رسول الله ﷺ پیوسته انتظار او را می‌نمود تا دو، سه روز او را انتظار نمود ولی او حاضر نشد، پس رسول الله ﷺ به عمر و سلمان رضی الله عنهما هدایت داد که او را جستجو کنید، آن دو صحابی رفتند و از او تفتیش کردند و دوباره به حضور رسول الله ﷺ آمدند و گفتند: یا رسول الله! تمام شهر مدینه منوره و باغ‌ها و راه‌های آن را تفتیش کردیم ولی اثری از وی نیافتیم،

شاید به طرف راست و یا چپ مدینه منوره رفته باشد و امکان دارد بعد از مدتی بیاید، بعد از آن روزها گذشت و رسول الله ﷺ جویای احوال او بود، اما هیچ خبری از وی به دسترس او قرار نگرفت، پس دوباره به عمر و سلمان رضی الله عنهما و عده دیگر از صحابه امر فرمود: بروید و او را در دشت‌های مدینه منوره سراغ کنید، آنان رفتند و ثعلبه را در میان بیابان‌ها جستجو و تفتیش می‌کردند، آنان به جستجوی آثار قدم‌های ثعلبه مشغول بودند ناگاه کوهی در میان مکه مکرمه و مدینه منوره نظر آنان را به خود جلب نمود که آثار پا در اطراف آن کوه به مشاهده می‌رسید، و در قسمت پائینی کوه اعرابی را دیدند که گوسفندان خود را می‌چرانند، هنگامیکه یکی از این اعراب صحابه را دید که آنان آثار پا را می‌بینند از آنان پرسید: به جستجوی چه چیزی هستید؟ عمر رضی الله عنه گفت: به جستجوی جوانی هستیم که دارای فلان و فلان صفت می‌باشد، اعرابی گفت: شاید شما در جستجوی جوان بسیار گریه کننده هستید؟ عمر رضی الله عنه گفت: قسم به الله تعالی ما از گریه او چیزی نمی‌دانیم لیکن قصه آن جوان چیست؟ اعرابی گفت: یقیناً در قله این کوه جوانی است که از مدت چهل روز به این سو جز گریه و فریاد و استغفار چیزی از او نمی‌شنویم، عمر رضی الله عنه گفت: چه وقت از آنجا به پائین می‌آید و راه رسیدن بدانجا چگونه است؟ اعرابی گفت: وقتی آفتاب غروب نماید از آنجا به نزد ما پائین می‌شود و ما چیزی شیر برایش می‌دهیم و آن را با اشک و گریه می‌آمیزد و می‌نوشد سپس به کوه بالا می‌رود، عمر و سلمان رضی الله عنهما و متباقی صحابه در محلی خود را پنهان کردند، و انتظار ثعلبه را می‌نمودند، وقتی آفتاب غروب نمود، جوان از کوه پائین شد که از شدت گریه و زاری همانند چوجه پرکنده شده بود، باسر افکنده به زمین و دل شکسته و چشمان اشک آلود پاهای خود را به روی زمین از غم و اندوه کشان کشان پائین شد تا آنکه نزد اعرابی که به وی شیر می‌دادند رسید آنان به وی شیر دادند، وقتی شیر را به دهان خود نزدیک نمود گریست و چیزی اندکی از آن شیر بنوشید، و کاسه بر زمین نهاد، بعد از آن پاهای خود را کشان کشان به کوه بالا رفت، عمر و سلمان رضی الله عنهما با عجله بسوی او رفتند، ثعلبه وقتی آن دو را دید بترسید و گفت: از من چه می‌خواهید؟ گفتند: رسول الله ﷺ ترا می‌خواهد،

گفت: رسول الله ﷺ از من چه می خواهد، گفتند: چیزی نمی دانیم، گفت: ای مردم! شاید الله ﷻ در مورد من آیاتی نازل کرده باشد، گفتند: چیزی نمی دانیم، گفت: الله ﷻ مرا با منافقان یاد نموده است، گفتند: چیزی نمی دانیم، لیکن رسول الله ﷺ ترا می طلبد، گفت: ای مردم! به من رحم کنید، و مرا بگذارید که در بالای این کوه بمیرم، گفتند: سوگند به الله ﷻ ترا نخواهیم گذاشت، و پیوسته از ایشان آرزو می نمود که او را رها کنند و آنان او را بسوی خویش می کشیدند تا آنکه او را برداشته به مدینه منوره بردند، و او پیش روی آنان گریه می نمود، بعد از آن او را به خانه اش رساندند و بر بسترش افکندند، عمره ﷺ به نزد رسول الله ﷺ رفت و گفت: ای رسول الله! ثعلبه ابن عبد الرحمن را پیدا کردیم، رسول الله ﷺ فرمود: از کجا او را پیدا نمودید؟ عمره ﷺ گفت: از بالای کوهی در میان مکه مکرمه و مدینه منوره، رسول الله ﷺ فرمود: حالا کجاست؟ گفتند: در خانه اش، اگر خواسته باشی به نزد او بروی این کار را بکن، رسول الله ﷺ به قصد منزل ثعلبه روان شد تا آنکه بدانجا رسید و دروازه او را کوبید تا داخل شود، هنگامیکه ثعلبه که همانند پوست فرسوده و کهنه بر بالای فرش قرار داشت آواز رسول الله ﷺ را شنید بسوی او متوجه شد و نزدیک بود که قدرت و توان آن را نیابد، گفت: یا رسول الله! آیا الله ﷻ در مورد من آیاتی نازل نموده است؟ رسول الله ﷺ گفت: هرگز نی، ثعلبه گفت: آیا الله ﷻ مرا در جمع منافقان یاد نموده است؟ رسول الله ﷺ گفت: هرگز نی، بعد از آن رسول الله ﷺ در جوار ثعلبه چهارزانو نشست و سر ثعلبه را بالا نمود و بر بالای ران خود نهاد، ثعلبه بگریست و گفت: یا رسول الله! سری را که به گناهان و معاصی آلوده است از ران شریف دور کن، من حقیرتر و کم تر از آن هستم ای رسول الله، سرم را از روی رانت دور کن یا رسول الله، رسول الله ﷺ فرمود: هرگز نی، پس ثعلبه بگریست و گفت: سرم را از بالای رانت پائین کن یا رسول الله، گفت: هرگز نی، ثعلبه بگریست و سخت بگریست، رسول الله ﷺ از وی پرسید: چه امیدی داری ای ثعلبه؟ گفت: امید رحمت ربم را دارم، رسول الله ﷺ پرسید: از چه می هراسی؟ گفت: از عذاب الله ﷻ می ترسم، رسول الله ﷺ پرسید: امید و آرزویت چیست؟ گفت: امید و آرزویم این است که الله ﷻ مرا مغفرت نصیب گرداند، رسول الله ﷺ

فرمود: من از الله ﷻ امیدوارم که چیزی را که از او امید داری برایت بدهد و از چیزی که می ترسی از آن امانت دهد، بعد از آن ثعلبه بار دیگر بگریست و رسول الله ﷺ او را پند و وعظ می نمود و به رحمت الله ﷻ امیدوارش می کرد، بعد از آن ثعلبه گفت: ای رسول الله! احساس می کنم که چیزی مثل حرکت مورچه در میان گوشت و استخوانم وجود دارد، رسول الله ﷺ گفت: واقعاً این احساس را داری؟ گفت: بلی ای رسول الله! رسول الله ﷺ فرمود: این مرگ است که بر تو نازل شده است، بعد از آن ثعلبه کلمه شهادت را خواند و رسول الله ﷺ نیز آن را تلقین می نمود و کلمه شهادت بر زبانش جاری بود تا آنکه وفات نمود، بعد از آن رسول الله ﷺ دستور غسل و تکفین او را دادند و خود شخصاً جنازه او را ادا نموده از عقب جنازه او روان شد و صحابه او را حمل می کردند، لیکن رسول الله ﷺ با احتیاط کامل به اطراف قدم های خود راه می رفت، وقتی توجه عمرؓ به رسول الله ﷺ معطوف شد و دید که رسول الله ﷺ به اطراف قدم هایش راه می رود گفت: ای رسول الله! چرا به اطراف قدم هایت راه می روی در حالیکه مردم راه برایت گشوده اند، گذاشته اند، و کدام ازدحامی برایت نبوده پس چرا به اطراف قدم هایت راه می روی؟ رسول الله ﷺ گفت: وای بر تو ای عمر، وای بر تو ای عمر، سوگند به الله ﷻ از کثرت ملائک جایی نمی یابم که قدم خود را بگذارم<sup>(۱)</sup>.

﴿فَوَقَّعَهُمُ اللَّهُ شَرَّ ذَلِكَ الْيَوْمِ وَلَقَّاهُمْ نَضْرَةً وَسُرُورًا ۝ وَجَزَّاهُمْ بِمَا صَبَرُوا جَنَّةَ وَحَرِيرًا﴾ [الإنسان: ۱۱-۱۲].

«به همین خاطر الله ﷻ آنان را از شر و بلای آنروز محفوظ می دارد و ایشان را به خرمی و شادمانی می رساند و در برابر صبری که نموده اند، الله ﷻ بهشت و جامه ابریشمین را پاداششان می کند».

۱- این حدیث را ابن الجوزی، ابن عراق، سیوطی و شوکانی در کتب موضوعات خود ذکر کرده اند. و ابن الجوزی در مورد آن می گوید که این حدیث موضوع و ساختگی است. و بعضی علمای دیگر آن را ضعیف گفته اند. (مُصحح)

## پایان

دوستان گرامی! این جنت و این گروه، مشتاقان آن‌اند که بینی شیطان را به خاک مالیده‌اند، و به رحمن عَلَّاه تقرب حاصل نمودند، مشتاقان بسوی جنت آنانی‌اند که وحدانیت را خالص به الله عَلَّاه گرداندند پس غیر او را نخواستند، و نه بسوی کسی غیر او التفات نمودند، و نه بخاطر درخواست حاجت‌شان به قبری روی آوردند، بجز او تعالی به کسی دیگری سوگند یاد ننمودند، و نه به سحر و جادو خود را آلوده ساختند، بلکه تمام حرص‌شان بر آن بود که عقایدشان از شرک و کفر صاف و پاکیزه باشد، تا آنکه با رحمن عَلَّاه ملاقات کنند در حالیکه او از ایشان راضی باشد، چگونه مشتاق جنت و امید دخول آن را دارد آن کسیکه بخاطر حاصل نمودن برکت به قبرها خود را می‌مالد، و یا بخاطر تقرب و نزدیک شدن به صاحب آن قبر حیوانی را نزد آن ذبح می‌کند، یا بدین عقیده است که بعضی از اولیا و صالحان مالک نفع و ضرر اند، پس از آن طلب برکت می‌کند و یا بخاطر دفع ضرر و جلب منفعتی آن را تعظیم می‌نماید.

مشتاقان جنت کسانی‌اند که دیده‌گان خویش را از محرمات بسته‌اند، و زنان خود را حفاظت نمودند، و تربیه اولاد خویش را بصورت احسن انجام دادند، نماز را به آنان تعلیم دادند و قرآن کریم را به آنها یاد دادند، و در عبادت رب‌شان اخلاص نشان دادند. مشتاقان جنت کسانی‌اند که بسوی آن عزم و اراده کرده‌اند، پس اگر شوق جنت را به دل داری به تو خیلی نزدیک است. پس بشتابید بسوی جنات عدن، بشتابید بسوی جنات عدن، بشتابید بسوی جنات عدن و بشتابید به سوی عیش و زندگی که کهنه نمی‌شود، و بشتابید بسوی روزی که در آن زیارت رب عرش اضافه کرده شده، پس چقدر دلچسپ است تازگی عیش در میان باغ‌های آن... و چقدر دلچسپ است وادی آن جایی که وعده‌گاهی اضافی محبان است اگر از جمله آنانی.... چقدر دلچسپ است خوشی‌های

محبان هنگامیکه از بالای سر، آنان را مورد خطاب قرار می‌دهد و به آنان سلام می‌دهد، چقدر دلچسپ است آن چشم‌های که رب را علنی می‌بینند، نه تاریکی آن را می‌پوشاند و نه از دیدن خسته می‌شود، پس ای غرق شده در غفلت‌ها و خواهشات و فروافتاده در آرزوها، عنقریب پشیمان خواهی شد، هشیار شو بیشک آن وقت نزدیک شده که پس از آن غیر از جنت یا آتش سوزانی که زبانه می‌کشد چیزی دیگری نیست، و برای آن وقت که آوازی را می‌شنوی آمادگی بگیر، از سوی الله ﷻ سوال کرده می‌شود که به پیغمبران من وقتی به نزد شما آمدند چه جواب دادید؟ پس کسیکه به غیر آنان جواب داده باشد بزودی پشیمان و رسوا می‌شود، و سخن رحمن ﷻ را بزرگترین سپر بگیر، برای روزی که جهنم آشکارا می‌شود، و پلی بر متن آن نصب کرده می‌شود، پس کسی زخمی و کسی سقوط کننده در جهنم و کسی سالم از آن نجات می‌یابد، و اعضای بدکار به آنچه از گناه برچیده است گواهی می‌دهد، همچنان ذات غالب بر دهن او مهر می‌نهد، ای کاش می‌دانستی که حال تو چگونه است هنگامیکه نامه‌های اعمال تقسیم کرده می‌شود آیا به دست راست آن را می‌گیری یا از جانب چپ و عقب بتو تسلیم داده می‌شود؟ و تمام آنچه را که انجام داده‌ای بخوانی، پس چهره ات یا تابان می‌شود و یا تاریک می‌گردد، پس عجله کن در صورتیکه در عمر چیزی باقی است، زیرا عبادات فرضی و نفلی تو مقبول و با ارزش است. از الله ﷻ مسئلت می‌نماییم که ما را از جمله پرهیزگاران بگرداند و با صالحان و نیکان در سرای آخرت یکجا کند.

اللهم آتنا في الدنيا حسنة وفي الآخرة حسنة وقنا عذاب النار، وصلى الله وسلم وبارك على نبينا محمد وعلى آله وصحبه أجمعين.